



نقد اقتصاد سیاسی - نقد بتواریگی - نقد ایدئولوژی

# سرمایه‌داری بدون طبقه؟

جی. اچ. وسترگارد

ترجمه: سهراب نیکزاد



دی‌ماه ۱۳۹۷

سال‌های پس از اوایل دهه‌ی ۱۹۵۰، طنین‌انداز این ادعا بود که ساختار طبقاتی قدیمی سرمایه‌داری پیوسته در حال ناپدید شدن است. برجسب‌هایی به این نظم نوین اجتماعی، که گمان می‌رفت از ویرانه‌های نظم پیشین در حال ظهور است، زده شد که به کلیشه‌های رایج مباحث معاصر بدل شده است مانند «دولت رفاه»، «جامعه‌ی فراوانی»، «جامعه‌ی خانه‌محور» [home-centred society]، «جامعه‌ی توده‌ای»، «پس‌سرمایه‌داری» و از این دست اصطلاحات. تنوع و نادقیق بودن این دست اصطلاحات، نشان از برخی تردیدها در فرایند تشخیص و پیش‌بینی این پدیده دارد. به‌علاوه، ارزیابی‌ها از این وضعیت نیز در بسیاری موارد با یکدیگر متفاوت بوده است: نوع واکنش‌ها به این روندهای تشخیص‌داده‌شده، از پیروزمندی تا دل‌سردی گسترده است. اما توصیفاتی که به روندهای کنونی پرداخته‌اند، عموماً تأحدزبانی با یکدیگر هم‌داستان‌اند: در این ادعا که سرچشمه‌های قدیمی تنش و مبارزه‌ی طبقاتی پیوسته در حال محو شدن هستند یا دیگر موضوعیت ندارند؛ این‌که ساختار جوامع غربی معاصر، در حال پی‌ریزی مجدد در قالب شرایط و سبک‌های زندگی طبقه‌ی میانی است؛ و این‌که این تحولات نشانه‌ی «پایان ایدئولوژی» است. چنین تصوراتی به‌نوبه‌ی خود با حسی از سیالیت اجتماعی تلفیق می‌شود که حمل بر ابطال سرشت‌نماهای پیشین سرمایه‌داری می‌کند.

باین‌همه، استدلال‌ها و شواهد این ادعاها به یک‌سان، به‌جای این‌که با دقت شرح داده و با وسواس موشکافی شوند، اغلب بی‌نیاز از اثبات انگاشته شده‌اند. لفاظی پیوندها و گسست‌ها در زنجیره‌ی استدلالی این ادعاها را مبهم و نامشخص کرده است. حدسیات، برداشت‌های حسی و فرضیات با امور واقع یکی گرفته شده‌اند. تغییرات خرد با بزرگنمایی به تغییرات کلان بدل شده‌اند و دلالت‌های شک‌آمیز به برهان مطلق. مواجهه با شواهدی که می‌توان آن‌ها را با توسل به تفاسیر گوناگونی توضیح داد، به‌گونه‌ای است که گویی تنها یک تفسیر امکان‌پذیر بوده است. ادامه‌ی برجسب‌زنی به روندها به «بنیادگرا» نامیدن آن‌هایی کشید که نسبت به این رویکرد مشکوک بودند و انتقادهای‌شان با این ادعا که محصول ناتوانی یا بی‌میلی روان‌شناختی در پذیرش یک واقعیت در حال تغییر است، نادیده گرفته شد. این‌ها همه دلایل خوبی است تا به بررسی و مرور حتی اجمالی درون‌مایه‌های اصلی و بن‌انگاره‌های [postulate] این تفسیرهای باب‌روز درباره‌ی سرمایه‌داری نیمه‌ی سده‌ی بیستم و ادعای انحلال ساختار طبقاتی‌اش بپردازیم، که بیش‌ازهمه در بریتانیا و ایالات‌متحده صورت‌بندی شده‌اند. [۱]

این تفسیرها، هراندازه هم با یکدیگر اختلاف داشته باشند، باز هم بر دو فرض پایه‌ای متکی‌اند. نخست این‌که نابرابری‌های چشم‌گیر سرمایه‌داری متقدم، در حال کاهش و نیز از دست‌دادن اهمیت پیشینش است. دوم این‌که با ظهور الگوهای جدید زندگی و آمال‌آرزوهای مرتبط با آن‌ها، که افق‌ها و تعلقات قدیمی مقیده طبقه را نفی یا در صفوف آن شکاف ایجاد می‌کند، مخالفت‌های رادیکال بنا به دلایل گوناگون ضعیف و ضعیف‌تر شده است. استدلال می‌شود نابرابری‌های چشم‌گیر با بازتوزیع مداوم ثروت و گسترش امنیت اقتصادی، با افزایش شمار و اهمیت مشاغلی با حد متوسطی از مهارت و اجرت، با کاهش روزافزون نابرابری فرصت‌ها برای پیشرفت فردی و با پخش‌شدگی [diffusion] بیش‌ازپیش قدرت یا نفوذ، کاهش یافته است. قدرت تا جایی که متمرکز باقی بماند، دیگر نه از انباشت مالکیت خصوصی بلکه از کنترل انواع گوناگون سازمان‌های بوروکراتیک — خصوصی و دست‌کم به‌همان‌اندازه عمومی — نشئت می‌گیرد که در آن‌ها اقتدار از ثروت منفک شده است. در نتیجه، دو وجه اساسی نابرابری دیگر هم‌چون گذشته با یکدیگر منطبق نیستند. تا جایی که نابرابری‌ها به بخت‌واقبال در کسب ثروت، سلامتی، امنیت و پیشرفت فردی منحصر باقی بمانند، این اختلاف‌ها [disparity] نیروی روانی و روحی (و چنان‌که اغلب القاء می‌شود اخلاقی) خود را به‌عنوان سرچشمه‌های تعارض از دست می‌دهند، زیرا با صعود پیوسته‌ی سطوح زندگی و بسط گستره‌ی حقوق عمومی «شهروندی»، تأثیرات چنین اختلافاتی به حوزه‌ای هر دم کوچک‌تر از زندگی محدود می‌شود. واکاوی و گمانه‌زنی درباره‌ی اثرات جانبی فرهنگی، روان‌شناختی و سیاسی این تغییرات، بی‌تردید اساساً بر طبقه‌ی کارگران یدی متمرکز بوده است، که این‌طور استدلال می‌شود که هم‌گونی و سرشت متمایزشان، به‌مرور در حال از میان رفتن است. بنا به یکی از این تفاسیر، در میان کارگران یدی، تعلقات طبقاتی قدیمی در حال جایگزین شدن با دغدغه‌های جدید مربوط به منزلت اجتماعی است: وحدت

پیشین منافع در سیاست و صنعت، با به‌وجود آمدن حساسیتی فزاینده نسبت به شأن اجتماعی و تمایزات حسدآمیز در سبک زندگی، از میان رفته است و الگوهای هرروزه‌ی طرد و پذیرش اجتماعی از این طریق نمادگذاری شده است. در تفسیری دیگر، چنین برداشت می‌شود که آمال و آرزوهای کارگران بیشتر و بیشتر به خانه و خانواده‌شان معطوف شده و توجه به کامیابی مادی که وجه غالب یافته است، چندان شامل دغدغه‌های همایند با آن نسبت به مناسک مربوط به منزلت یا جهت‌گیری‌های ایدئولوژیک طبقاتی نمی‌شود. در هر دو روایت، تعلقات مربوط به کنج دنج خانه جایگزین تعلقات جهان کار شده‌اند؛ ارزش‌ها و چشم‌اندازهای بازار مصرف‌کنندگان جایگزین ارزش‌ها و چشم‌اندازهای بازار کار شده‌اند؛ اتکاء به پیشرفت فردی یا امنیت خانوادگی جایگزین باورمندی به کنش جمعی شده است؛ خلاصه این که فرض بر این است که خصائلی که به‌طور سنتی از آن طبقه‌ی میانی قلمداد می‌شد، در حال گسترش میان کارگران یدی است. افزون‌براین، چنان که گاهی استدلال یا القاء می‌شد، مرزهای تقسیم‌کننده‌ی جدیدی در رابطه با تمایز فرهنگی یا تنش سیاسی در حال بروز است که هیچ ربطی به تقسیمات قدیمی طبقه‌ی اقتصادی یا جایگاه اجتماعی ندارد؛ برای مثال، میان بزرگسالان و نوجوانان، این دومی «فرهنگ نوجوانانه‌ی» متمایز خودش را ساخته است؛ میان «آدم‌های مُخ» [egg-heads] یا «چیزفهم» و «عوام»، فارغ از موقعیت اجتماعی آن‌ها؛ در سالخوردگان، میان بازنشستگان و کسانی که به آب‌باریکه‌ی مقرری‌شان وابسته‌اند، از یک سو و از سوی دیگر درآمدگیران فعال، یعنی کارمندان و نیز کارفرمایان؛ میان نقشی که افراد به‌عنوان تولیدکننده دارند و (البته به‌نظر می‌رسد مبتنی بر تلقی‌ای شیذوفرنیایی از فرد) نقشی که همان افراد به‌عنوان مصرف‌کننده دارند؛ میان متخصص‌ها و «آدم‌های سازمانی» در ادارات خصوصی و نیز عمومی؛ و از این دست خطوط تقسیم‌کننده.

سرشت عام این استدلال‌ها آشناست؛ همان موازنه‌ای که درون آن‌ها میان کذب و صدق، امر واقع و گمان، راست‌نمایی و راست‌نمایی برقرار است.

## ۱. نابرابری‌های ثروت

تز «پساسرمایه‌داری»، در ساده‌ترین شکل آن، وجود گرایی مستمر را در جهت کاهش نابرابری‌ها در بازتوزیع درآمد و ثروت، مبنای خود قرار می‌دهد. به‌طور مشخص، بر این نکته دست می‌گذارند که درآمدها چنان که گزارش‌های ثبت‌شده در مراجع مالیاتی و پژوهش‌های رسمی نشان داده‌اند، از اواخر دهه‌ی ۱۹۳۰ حاکی از یک هم‌گرایی نسبتاً چشم‌گیر به‌سمت طیف‌های میانی بوده است. این استدلال را می‌توان بنا به دو دلیل عمده زیر سؤال برد. نخست، چنان که منتقدان هم در بریتانیا و هم در ایالات‌متحده تأکید کرده‌اند، کاهش در نابرابری درآمدی محاسبه‌شده، دست‌کم تا اندازه‌ای، صرفاً بازتاب استفاده‌ی بیشتر از تمهیداتی است برای کاهش بدهی‌های مالیاتی سنگین‌تری که در دوره‌ی جنگ و پس‌اجنگ وجود داشت. چنین تمهیداتی دربرگیرنده‌ی تبدیل درآمدهای واقعی به شکل‌هایی است که برای گریز از نرخ‌های متعارف مالیات‌برد درآمد، در منابع اطلاعاتی معمول به‌عنوان درآمد ظاهر نمی‌شوند. در نتیجه، برای سنجش میزان کل درآمدی که ثبت نشده است هیچ ابزاری وجود ندارد. اما با توجه به این که چنین تمهیداتی برای کسانی که درآمدهای نسبتاً بالاتری دارند به‌طور کلی و برای کسب‌وکارهای خصوصی به‌طور مشخص، بیش‌ازپیش به‌سادگی دسترس‌پذیر شده است، نتیجه‌ی نهایی این سنجش‌ها، کتمان نابرابری درآمدی در داده‌های کنونی است. در واقع، همان تلاش‌های معدودی نیز که، از طریق لحاظ کردن برخی تحریف‌های ناشی از تمهیدات فرار مالیاتی، برای تعدیل این داده‌ها صورت گرفته، بازتوزیع درآمدی واقعی بسیار خفیف‌تری را از آن چه عموماً تصور می‌شد نشان داده‌اند - به‌ویژه موردی که منحصرأ یا تا حدزیادی محدود به دهه‌ی ۱۹۴۰ است.

ایراد دوم به همین نکته‌ی قبلی مربوط است. حتی زمانی که خبری از اثرات فرار مالیاتی نیست، باز هم چنین کاهش‌ی در نابرابری درآمدها، چنان که می‌توان آن را در واکاوی‌های بریتانیایی و آمریکایی ردیابی کرد، در کل پدیده‌ای است مربوط به جنگ جهانی دوم و دقیقاً سال‌های پس از آن. نشانه‌های مبنی بر هرگونه کاهش مستمر در اختلاف درآمدها در داده‌های ثبت‌شده در طول دهه‌های پیش از آن، ناچیز و عاری از قطعیت است؛ و چنان‌چه محتمل شمرده شود که در دهه‌ی ۱۹۵۰ ابزارهای فرار

مالیاتی بیش از گذشته رشد و گسترش یافته و زیرکانه‌تر نهادی شده بودند، تقریباً همین دهه نسبت به دهه‌ی ۱۹۴۰ احتمالاً شاهد حتی پسرقتی ناچیز نیز به سمت نابرابرتر شدن بازتوزیع درآمد واقعی بوده است. البته این گمان کماکان اثبات نشده است. اما واضح است که چنین کاهش‌هایی در نابرابری درآمد چنانچه رخ داده باشند، هم مقدارشان محدود بوده و هم تاندازه‌ی بسیار زیادی نتیجه‌ی الزامات ویژه‌ی اقتصاد دوره‌ی جنگ و سیاست‌های مطرح شده در همین دوره‌ی زمانی یا همین حدود بوده است. این درست است که عواملی وجود دارد که می‌توان انتظار داشت موجب روندی کلی و بلندمدت در جهت برابرسازی درآمد بشوند؛ سهم کاهش یافته‌ی کارگران ناماهر و موقتی از نیروی کار و نیز دیگر تغییرات در ساختار مشاغل؛ کاهش افتراقات پرداختی مبتنی بر مهارت، جنسیت و سن؛ افزایش تصاعدی در نرخ‌های مالیات بردرآمد. باوجوداین، در مورد آخر، اثرات بازتوزیعی توسط اهمیت پابرجای شکل‌های غیرتصادفی مالیات‌ستانی و عملکرد کاهشی تخفیف‌های مالیات بردرآمد و به‌علاوه به‌کارگیری تمهیدات فرار مالیاتی محدود شده است. افزون‌براین، به‌طور کلی به‌استثنای دهه‌ی ۱۹۴۰، به‌نظر نمی‌رسد اثرات بازتوزیعی این عوامل و برخی عوامل دیگر به‌شکل چشم‌گیری برای بی‌اثر کردن آن دسته از عوامل بلندمدتی که در جهت مخالف درکارند کافی بوده باشد؛ از این میان، مشخصاً سهم افزایش یافته‌ی افراد بازنشسته و سالمند در جمعیت، در کنار این واقعیت که — دست‌کم در بریتانیا — درآمدهای افراد بازنشسته که به حمایت دولتی وابسته است هم‌پای افزایش کلی درآمدها پیش نرفته است. این امر می‌تواند حاکی از چرخشی در ماهیت نابرابری درآمد باشد؛ چرخشی از اختلاف بین طبقات و مشاغل به اختلاف بین گروه‌های سنی. درواقع، چنین تفسیری بارها ارائه شده است و ذیل همان تز کلی انحلال ساختار طبقاتی جای می‌گیرد. اما این نوع تفسیر اساساً گمراه‌کننده است. فقر در سالخوردگی پدیده‌ی عام بازنشسته‌ها نیست — بلکه پدیده‌ی عام در میان افرادی است که در دوره بازنشستگی نه درآمد حاصل از مالکیت [property income] دارند و نه عواید طرح‌های بازنشستگی خصوصی (هرچند مبتنی بر مالیات) که بر آن تکیه کنند. فشار فقر — بنا بر تعریف معاصر آن — به‌شکل روزافزونی به زندگی بخش‌های تحتانی طبقه‌ی کارگر و طبقه‌ی میانی روبه‌پایین منتقل شده است؛ اما کماکان مسئله‌ای است که برای کلیت آن طبقات موضوعیت دارد.

از این‌رو، نابرابری درآمدها تاندازه‌ای از طریق میزان دسترسی متفاوت به مزایای اضافه‌برمزد [fringe benefits] و به‌طور کلی منابع درآمدی معاف‌از مالیات حفظ شده است. اختلاف‌های قدیمی شکل‌های جدیدی به خود می‌گیرند که متناسب با اقتصاد شرکتی میانه‌ی سده‌ی بیستم باشند. اما، به‌رغم کاهش در نسبت ثبت‌شده‌ی درآمد حاصل از سرمایه به درآمد حاصل از کار در طول دهه‌ی ۱۹۴۰، مالکیت کماکان منبع قدرت‌مند و مستقیم نابرابری درآمد باقی مانده است؛ به‌ویژه اگر درآمد واقعی و نه اسمی در نظر گرفته شود. و توزیع مالکیت خصوصی کماکان به‌شکل چشم‌گیری نابرابر باقی مانده است. در میانه‌ی دهه‌ی ۱۹۵۰ در بریتانیا، برآورد می‌شد که دوپنجم کل مالکیت خصوصی تنها در دستان یک درصد از جمعیت بزرگسال و چهارپنجم در دستان ده درصد از جمعیت بزرگسال متمرکز بوده است. دوره‌ی چهل‌ساله‌ی پیش از این تاریخ شاهد تمرکز شدیدتری بوده است؛ اما ایجاد چنین پخش‌شدگی‌ای — و شاید خود این برآورد نیز اغراق‌آمیز باشد — صرفاً به‌میزان ناچیزی بخش اعظم جمعیت را تحت‌تأثیر قرار داده بود. مالکیت حقوقی بر کسب‌وکارهای شرکتی خصوصی مشخصاً تا حد بسیاری از تمرکز برخوردار است؛ چهارپنجم کل سهام سرمایه از آن یک درصد از جمعیت بزرگسال و تقریباً تمامی یک‌پنجم باقی‌مانده، از آن ۹ تا ۱۰ درصد جمعیت بزرگسال است. تمرکز مالکیت خصوصی در ایالات‌متحده تا این حد شدید نیست — این امر بی‌شک تاندازه‌ای، نتیجه‌ی پخش‌شدگی گسترده‌تر مالکیت خانها و تداوم نسبتاً بیش‌تر عنصر سرمایه‌گذاری کوچک‌مقیاس، به‌ویژه زراعت، است؛ اما با این‌همه، بازهم میزان تمرکز بسیار قابل‌توجه است. در میانه‌ی دهه‌ی ۱۹۵۰، یک‌چهارم کل مالکیت خصوصی از آن یک درصد جمعیت بزرگسال بود. افزون‌براین، آمار و ارقام مربوط به آمریکا هیچ کاهش چشم‌گیر و مستمری را در طول زمان در توزیع نابرابری مالکیت نشان نمی‌دهد؛ و به‌رغم اندک پخش‌شدگی بیشتر سهام، تمرکز مالکیت حقوقی شرکت‌های تجاری خصوصی تا حد زیادی همان الگوی عام بریتانیا را دنبال می‌کند.

با این اوصاف، به سختی بتوان این استدلال را معتبر دانست که روندی مداوم در جهت برابری درآمد و پخش شدگی وسیع در مالکیت در حال انحلال ساختار طبقاتی جامعه‌ی سرمایه‌داری است. بنابراین، هم‌چنین دیگر نمی‌توان هرنوع تضعیفی در «آگاهی رادیکال» را به چنان نیروهایی نسبت داد. البته مقصود این نیست که اهمیت معنادار تقسیم‌بندی‌های اقتصادی که سرشت‌نمای سرمایه‌داری است بی‌تغییر باقی مانده است. واضح است که از دهه‌ی ۱۹۳۰، سرشت نسبتاً معتدل‌تر چرخه‌ی تجاری، ناامنی‌های زندگی طبقه‌ی کارگر را کاهش داده است - اگرچه کارگران یدی کماکان بیش‌ازپیش و بیش از دیگران در معرض مخاطره‌ی کارهای کوتاه‌مدت و افزونگی چرخه‌ای یا فناورانه قرار دارند؛ و اگرچه در دهه‌ی اخیر بی‌کاری در ایالات‌متحده افزایش یافته است. به‌علاوه، روشن است که گسترش خدمات اجتماعی عمومی - با این‌که در اثرات بازتوزیعی آن‌ها اغراق شده است - موجب آزاد شدن درآمد شخصی برای صرف‌شدن در حوزه‌های دیگر شده و تأثیر افتراقات درآمدی را از حوزه‌های مصرفی «اساسی‌تر» به «کم‌تر اساسی» سوق داده است. با این‌حال، رشد و گسترش حقوق اولیه‌ی «شهروندی» نه فرایندی مستمر است و نه فرایندی خودکار. در تاریخ متأخر بریتانیا و نیز آمریکا، این امر پدیده‌ای است اساساً متعلق به دهه‌های ۱۹۳۰ و ۱۹۴۰. در خود همین دهه‌ی ۴۰ و بعدتر، نشانه‌های چندانی از گسترش چنین سیاست‌هایی دیده نمی‌شود: در بریتانیا، در واقع در برخی جنبه‌ها حتی پسرتهایی نیز وجود داشته است؛ هم‌زمان در ایالات‌متحده، اقداماتی که اساساً در طول برنامه‌ی نیودیل برای نخستین‌بار اجرا شد، حوزه‌های وسیعی از امنیت یا عدم‌امنیت اجتماعی پایه‌ای - مشخصاً سلامت و مسکن - را برای نقش‌آفرینی افسارگسیخته‌ی نیروهای بازار، منافع مالکیت و خیریه‌ی خصوصی گشود، به‌شکلی که یادآور بریتانیای اواخر سده‌ی نوزدهم است.

از این‌رو، تخفیف اثرات نابرابری از طریق گسترش حقوق شهروندی و امنیت اقتصادی بر ادعای وجود یک «آگاهی رادیکال» متکی بوده است و خواهد بود. تردیدی نیست که سطوح کلی زندگی نیز، به‌عنوان پیامد نیروهایی با سرشت مستمرتر و به‌طور مستقیم کمتر ناشی از سیاست‌گذاری بالا رفته است: روندی درازمدت و صعودی، هرچند پرافت‌وخیز، در بارآوری؛ و (عاملی که اغلب نادیده گرفته می‌شود) گسترش الگوی خانوادگی کوچک، که شامل محدودشدن برخی نوسانات سنتی چرخه‌ی اقتصادی خانوادگی طبقه‌ی کارگر و موکول کردن فقر نسبی به مرحله‌ای خاص از این چرخه، یعنی سالخوردگی، می‌شود. مختصر این‌که، نابرابری‌های درآمد و مالکیت صرفاً به‌میزان ناچیزی کاهش یافته است. اما این نابرابری‌ها در آن حوزه‌هایی از مخارج عمل می‌کنند که به‌شکل فزاینده‌ای از شمول حوزه‌های لوازم معاش حداقلی خارج شده‌اند و عملکردشان خلاف پس‌زمینه‌ای است از افزایش کلی سطوح میانگین درآمد واقعی. بنابراین، محتمل است نابرابری‌های پابرجای ثروت، در نظر کسانی که کماکان «نابرابرتر از دیگران» هستند، اهمیت و معنای متفاوتی بیابد. رؤیت‌پذیری نابرابری اقتصادی می‌تواند کاهش یابد و با افزایش سطوح کلی زندگی در گذشته و چشم‌انداز آن در آینده از نظر محو شود. چنان‌چه اثرات اختلاف‌های پابرجا به‌جای مراحل اولیه‌ی دوره‌ی کاری یک کارگر، به‌شکلی فزاینده در اواخر زندگی‌اش احساس شود، خود این اختلاف‌ها نیز ممکن است از نظر پنهان بماند. به هر میزان که نابرابری به حوزه‌ی «زوائد» زندگی، و نه ضروریات، انتقال یابد، امکان کاسته‌شدن از احساس غبن و شکست یا تغییر ماهیت آن نیز فراهم می‌شود. در واقع استدلال‌هایی از این دست را می‌توان آشکار و ضمنی در شماری از روایت‌های پیچیده‌تر از «پس‌سرمایه‌داری» نیز یافت. اشاره‌ی این استدلال‌ها به‌چندان به‌دگرگونی ساختار اقتصادی طبقه به‌معنای واقعی آن، بلکه بیشتر به دگرگونی شرایط مرتبط با صورت‌بندی و سوگیری آگاهی طبقاتی مربوط است: آن‌چه کاهش یافته است نه نابرابری طبقاتی، بلکه «شفافیت» این نابرابری‌ها است. اما در این چرخش از واکاوی اقتصادی و نهادی ساختار طبقاتی به واکاوی روانشناختی ادراک طبقاتی، فرضیاتی وجود دارد که نه صحت آن‌ها به‌خودی‌خود معلوم است و نه هنوز اغلب به‌اندازه‌ی کافی به آن‌ها وضوح بخشیده شده است. از این میان، کانونی‌ترین - و البته صریح‌ترین آن‌ها - این پیش‌فرض است که آن‌چه ناظر عینی به‌عنوان «زوائد» تلقی می‌کند، به‌صورت کلی نیز به همین عنوان تلقی خواهد شد. اگر واقع‌بین باشیم نمی‌توان انکار کرد - هرچند ممکن است به فراموشی سپرده شود - که «استانداردهای» زندگی، از زاویه‌ی تصورات ما از آن‌چه

سطح زندگی معقول یا قابل قبول را تشکیل می‌دهد، ثابت نیستند و گرایش دارند تا کم‌وبیش هم‌پای سطوح زندگی واقعی افزایش یابند. از این رو، منطبق‌تر «پاسا سرمایه‌داری» چنین ایجاب می‌کند که کم‌وبیش تصورات ما از استانداردهای زندگی و سطح واقعی زندگی، همواره به سمت کفهی «کم» و نه «بیش» سنگینی کند. یعنی این‌تر بر این فرض دلالت دارد که یا افزایش سطوح واقعی زندگی در کل یک گام جلوتر از، یا همگام با، افزایش استانداردها یا انتظارات مورد نظر مردم تغییر می‌کند؛ یا این‌که هرگونه مغایرت با این الگو در جهات دیگر، برای ایجاد درجه‌ای از تنش که در گذشته عنصر اصلی رادیکالیسم سیاسی و ستیزه‌گری در حوزه‌ی صنعت بود، نابسند خواهد بود. در واقع، به نظر می‌رسد این استدلال که در میان افراد طبقه‌ی کارگر، دل‌مشغولی فزاینده‌ای نسبت به منزلت، یا دغدغهی «خانه‌محور» نسبت به کامیابی مادی تمام‌عیار به‌شکلی فزاینده جایگزین آگاهی طبقاتی شده است، این فرض را مبنا قرار می‌دهد که هر نوع افزایشی در انتظارات مربوط به سطح زندگی که در واقع در مقطع زمانی مشخصی امکان برآورده شدن داشته باشد، پیامدش نه ظرفیتی بالقوه برای اعتراض بلکه صرفاً مشوقی است برای تلاش فردی بیشتر در درون محدوده‌ی نظم اقتصادی و سیاسی موجود - یعنی محرکی برای هم‌نوایی کارآمد. باین‌همه، چنین بن‌انگاره‌ها و مفروضاتی به توضیحاتی نسبتاً واضح‌تر و شواهدی انضمامی‌تر در مقایسه با آنچه مفسران تاکنون ارائه داده‌اند، نیاز دارند. روندهای سیاسی جهان غرب در دوره‌ی پساجنگ به‌هیچ‌وجه گواهی بر صحت این ادعاها نیست؛ چرا که آن روندها را نمی‌توان صرفاً از زاویه‌ی کاهش تدریجی مبارزه‌ی طبقاتی تشریح کرد؛ به‌علاوه، تا جایی که نیز چنین باشد، این ادعاها صرفاً از زاویه‌ی استدلال‌های طرح‌شده در بالا امکان‌ارائه‌ی تبیینی قابل قبول را دارند. به‌علاوه، مطالعات متعدد، مشاهدات مبتنی بر برداشت حسی و حدس‌وگمان‌ها هیچ‌گواهی در اختیار نمی‌گذارند که نشان دهد آمال‌وآرزوهای مادی افزایش یافته و کارگران بیش‌ازپیش استانداردهای زندگی «طبقه‌ی میانی» را اتخاذ کرده باشند. در این‌جا تردیدی درباره‌ی صحت عام چنین مشاهداتی وجود ندارد، بلکه تردید بر سر تفسیر آن‌ها است. این‌که کارگران با اتخاذ آن دسته از عادات‌های خرج کردن که پیش‌تر تنها برای افراد طبقه‌ی میانی ممکن بود، باید ارزش‌ها و جهت‌گیری‌های طبقه‌ی میانی را «اخذ کنند»، بی‌شک تصویری به‌متنهای درجه خام‌اندیشانه است. تقریباً ضرورتی ندارد به‌تفصیل به این نکته بپردازیم که فرایندی که از رهگذر آن کالاهای تجملی دیروز به کالاهای ضروری امروز بدل می‌شود و جای خود را به کالاهای تجملی جدید داده است، فرایندی دیرپا است که سپری شدن آن در نظر نمی‌آید. باین‌همه، مهم این است که این فرایند ممکن است سرشت خود را تغییر دهد؛ البته نه الزاماً رو به مسیرهایی که مباحث باب‌روز می‌پندارند. چرا که دلایل خوب و در واقع قابل‌قبولی وجود دارد که کالاهای تجملی امروز هرچه بیشتر، نه‌تنها برای فردا یا یک آینده‌ی دورتر بلکه برای همین امروز نیز، کالاهای ضروری قلمداد می‌شوند؛ که امتیازات ویژه‌ی یک طبقه به‌شکل فزاینده‌ای به‌عنوان حقوق همگان مطالبه می‌شود؛ به‌طور خلاصه، این‌که نرخ افزایش استانداردها یا انتظارات زندگی بیش از نرخ افزایش سطوح واقعی زندگی سرعت گرفته است. استانداردهای متداول آمال‌وآرزوها ممکن است در آغاز با سطوحی تعیین شود که به‌واقع تنها یک اقلیت مرفه از آن بهره‌مندند - از طریق مقایسه‌ی مستقیم، یا به‌طور کلی تحت‌تأثیر تبلیغات و رسانه‌های جمعی. به‌واقع، هم‌چنان‌که مدافعان تبلیغات در معرض فشار قرار دارند، سازوکار اقتصاد سرمایه‌داری معاصر نیز مستلزم فشار مستمری برای مصرف است.

اگر واقعاً چنین باشد، ماهیت ساختار طبقاتی بی‌گمان در حال تغییر است. سرشت تک‌تک طبقات به‌عنوان «شبه‌اجتماعات»، چنان‌که تاحدی هریک از خرده‌فرهنگ‌ها را با مجموعه‌ی نسبتاً متمایزی از هنجارها، استانداردها و مطالبات مجزا می‌سازد، بیش‌ازپیش سست خواهد شد. حدود کوته‌بینانه و مقید به سنت‌امیدها و مطالبات، در لایه‌ها و گروه‌های مختلف طبقه‌ی کارگر، با سنجه‌ی رایج «طبقه‌ی میانی»، یعنی کامیابی مادی، در فرایند جایگزینی قرار خواهد گرفت. شتاب معاصر و محتمل این فرایند، اگرچه پدیده‌ی جدیدی نیست، اما دارای اهمیت است. به یک معنا، این پدیده دقیقاً همان چیزی است که هواخواهان سرمایه‌داری معاصر مدعی‌اند که در حال وقوع است؛ هرچند نتایجی که می‌گیرند به‌هیچ‌وجه خودبه‌خود به‌دست نمی‌آید. و دقیقاً متضاد این نتیجه‌گیری‌ها، به‌همان اندازه و یا حتی بیشتر قابل قبول‌اند. چرا که هم‌زمان که سنجه‌ی رایج «طبقه‌ی میانی» پیوسته

بسط می‌یابد، سطوح کامیابی مادی‌ای که مقرر می‌کند دائماً، و طبعاً بنا به تعریفشان، ورای دسترسی بخش عمده‌ی جمعیت قرار می‌گیرد. بنابراین، نابرابری‌های متداوم اقتصادی تضمین‌کننده‌ی تنش‌ی ماهوی میان اهداف و امکان‌های عینی دستیابی به این اهداف است. این که این تنش، به رادیکالیسم سیاسی ترجمه شود یا شکل‌های بروز دیگری به‌خود بگیرد، پرسش مستقلی است و جلوتر به‌طور مختصر به آن پرداخته خواهد شد. پاسخ این پرسش، تاندازه‌ای به عوامل غیراقتصادی مربوط خواهد بود. اما اگر این واکاوی صحیح باشد، واضح است که دست‌کم در یک جنبه، ظرفیت بالقوه‌ی مبارزه‌ی طبقاتی در سرمایه‌داری معاصر، نه‌تنها کاهش نیافته بلکه درعوض شاید رشد نیز داشته است.

## ۲. نابرابری‌ها در فرصت

درون‌مایه‌ی اصلی اکثر مباحث معاصر این است که جوامع غربی پیوسته در حال «سیال‌تر» شدن هستند. تصور می‌شود نه‌تنها تمایزات اقتصادی و دیگر تمایزات بین لایه‌های اجتماعی در حال محو شدن است بلکه فرض می‌شود که حرکت در میان این لایه‌ها نیز بیش از گذشته شده است؛ یعنی فرصت برای چنین حرکتی، بیش‌ازپیش به‌شکلی برابر توزیع شده است. از این‌رو، چنین استدلال می‌شود که همگنی درونی، تمایز بیرونی و سرشت موروثی طبقه‌ی کارگر در حال تضعیف‌شدن است - یعنی افراد به‌شکلی فزاینده به‌جای به ارث‌بردن موقعیت طبقاتی خود، آن را کسب می‌کنند؛ و در هر صورت رشد پیوسته‌ی شمار مشاغل یقه‌سفید مجراهایی را برای تحرک اجتماعی روبه‌بالا فراهم می‌کند. ادعاهای نهفته در این سطور عمومیت دارند، حتی در مباحث کلی اجتماعی - سیاسی دانشمندان علوم اجتماعی که بنا بر نقش‌شان به‌عنوان متخصصان فنی، باید سستی این شواهد را تشخیص دهند.

زیرا، در واقع این شواهد برخی جمع‌بندی‌های این‌تر را صراحتاً نقض می‌کند و باقی را در معرض تردیدی جدی قرار می‌دهد. نخست، تا جایی که می‌توان مشاهده کرد، به‌طور کلی نابرابری‌ها در فرصت برای ترقی و تنزل اجتماعی، چه در بریتانیا و چه در ایالات‌متحده، در طول این سده کاهش نیافته است - و همین امر در مورد بیشتر کشورهای غربی‌ای که اطلاعات‌شان در دسترس است، صدق می‌کند. برای مثال، در مقایسه با پسر یک فرد متخصص یا مدیر رده‌بالای تجاری، برای پسر یک کارگر یدی احتمال دستیابی به یک جایگاه تخصصی یا حتی یک شغل طبقه‌ی میانی به‌طور کلی، بسیار کم‌تر است و این امر که مشابه با آستانه‌ی سده‌ی بیستم است، هنوز هم تا حد بسیار زیادی صادق است. شاید داده‌های متناسب‌تر، جزئیات این تصویر را تغییر دهد، اما بعید است بتواند تغییری در این نتیجه‌گیری کلی بدهد. بی‌شک بیشتر این شواهد مربوط به تجربه‌ی افرادی است که در پیشه‌ی خود نسبتاً به‌خوبی پیشرفت کردند و هیچ ربطی به نسل جوان‌تر امروز ندارند. اما داده‌های مربوط به بازتوزیع فرصت‌های آموزشی در بریتانیای معاصر و روندهای پساجنگ تحرک طبقاتی در ایالات‌متحده، هیچ چشم‌اندازی از تغییرات چشم‌گیر در آینده را نشان نمی‌دهند. دوم این که ممکن است استدلال شود که نابرابری‌های **نسبی** در فرصت، میان آن‌هایی که در طبقات مختلف به دنیا آمده‌اند اهمیت کم‌تری از شانس‌های **مطلق** پیشرفت دارد؛ برای مثال، شانس مطلق یک پسر طبقه‌ی کارگر برای ترقی از طبقه‌ای که در آن زندگی‌اش را آغاز می‌کند. چنان‌چه تغییرات در ساختار شغلی (یا تغییرات دیگری) به‌شکل چشم‌گیری چنین شانس‌های مطلق را برای تحرک روبه‌بالا افزایش دهد - حتی اگر همین تغییرات باعث شود تا چشم‌اندازهای حرفه‌ای کسانی که در بخش‌های بالایی مقیاس اجتماعی به‌دنیا آمده‌اند نیز بهبود یابد و باز هم فرصت نسبی به همان اندازه‌ی پیشین نابرابر باقی بماند - این امر می‌تواند در کاهش درجه‌ی دائمی و موروثی بودن جایگاه طبقه‌ی کارگر و فرارنمود آن اثربخش و قابل توجه باشد. در واقع، در ساختار شغلی چرخش‌هایی رخ داده و البته هنوز هم در حال رخ دادن است، که به‌نظر می‌رسد می‌تواند برخی از چنین انتظاراتی را توجیه کند. پرداختن به پیامدهای کلی این چرخش‌ها نیازمند بحثی جداگانه است. اما تأثیر خاص آن‌ها بر تحرک اجتماعی در رشد حرکت روبه‌بالا، تأثیری ناچیز بوده است. شواهد این ادعا کامل و منسجم نیست. با این‌وجود، هیچ نشانه‌ای از گسترش آشکار در بخت‌واقبال برای صعود در مقیاس اجتماعی وجود نداشته است. البته ذکر این

نکات به این معنا نیست که کشورهای سرمایه‌داری غرب جوامعی «بسته و مسدود» هستند - برخلاف تصورات قالبی قدیمی، این نکته در مورد بریتانیا و ایالات متحده به یک اندازه صادق است. میزان حرکت افراد در میان لایه‌های اجتماعی متفاوت قابل توجه است، هرچند بیشتر این حرکت‌ها فاصله‌های نسبتاً کوتاهی را در فضای اجتماعی می‌پیمایند و چرخش‌هایی را شامل می‌شوند که بیش‌تر در داخل خودِ گروه‌های یدی یا گروه‌های غیریدی رخ می‌دهند تا بین آن‌ها، و نابرابری‌های مستمر و شدید در توزیع فرصت‌ها سرشت‌نمای این حرکت‌ها است. مسأله این است که این جوامع صنعتی، با این که تاندازه‌ای «گشوده» هستند، در طول این سده **بیش از گذشته** گشوده نشده‌اند. عواملی که احتمالاً انتظار می‌رفت نرخ‌های مربوط به تحرک را تغییر بدهند، با گذشت زمان یا در عمل تأثیرگذار نبودند یا اثربخشی یک‌دیگر را خنثی کردند. برای مثال، فرصت‌های آموزشی گسترش یافته است. گسترش این فرصت‌ها، در مقیاسی گسترده تمام طبقات را منتفع کرده بود. اما نابرابری‌های فرصت آموزشی همچنان به شکل چشم‌گیری پابرجا است، البته به‌طور کلی در مقایسه با گذشته، امروزه بیشتر در سطوح عالی‌تر آموزش وجود دارد. صلاحیت‌های آموزشی‌ای که به‌طور معمول در نقاط مختلف مقیاس شغلی مورد نیاز است، در واقع نسبت به گذشته افزایش یافته است. این واقعیت دارد که گسترش کلی آموزش با مقداری کاهش در نابرابری‌های فرصت آموزشی همراه بوده است. اما این روند - تا جایی که بریتانیا مورد نظر است، روندی کند بوده و بعد از ۱۹۴۴ نیز بر سرعت آن به شکل چشم‌گیری افزوده نشد - در حدواندازه‌ای محدودتر از آن چه غالباً تصور می‌شد رخ داده است؛ محدود از این نظر که قیدوبندهای ملازم با تحرک اجتماعی از مجراهایی غیر از نظام آموزشی، پیامدهایش را به‌وضوح تقریباً بی‌اثر کرده بود. این قیدوبندها اغلب نادیده گرفته شده است؛ اما تأکید فزاینده بر نقش آموزش در استخدام در سطح جامعه، بازتاب مستقیم همین قیدوبندها است. به‌ویژه، با حرفه‌ای شدن، بورکراتیزه شدن و اتوماسیون کار، گماشته شدن در مشاغل در بخش‌های بالایی و میانی مقیاس شغلی، بیش از خصوصیت‌های شخصی و تجربه‌ی لازم برای کار، به صلاحیت‌های دانشگاهی، کالجی و مدرسه‌ای وابسته می‌شود. بسامد تحرک اجتماعی افزایش نیافته بود؛ اما میزان وقوع آن بیش‌ازپیش پیوسته به یک مرحله‌ی واحد از دوره‌ی زندگی محدود شده است. چنانچه فردی قرار باشد تحرک اجتماعی داشته باشد، می‌بایست در طول سال‌های آموزش رسمی خود اقدام کند: بخت‌واقبال برای ترقی یا تنزل آن فرد، زمانی که ترقی شغلی‌اش را در بزرگسالی آغاز می‌کند، تقریباً بی‌شک کم‌تر و کم‌تر می‌شود. موقعیت یک کارگر یدی بزرگسال - و در مراحل اولیه، این یعنی یک کارگر دفتری با رده‌ی عادی - به موقعیتی بیش‌ازپیش و نه کم‌تر از پیش دائمی او بدل می‌شود. با این همه، می‌توان این‌طور استدلال کرد که دقیقاً خود این تغییر در سرشت تحرک اجتماعی ممکن است درک مردم از بخت‌واقبال برای پیشرفت را تغییر دهد. تحرک اجتماعی بیش‌ازپیش به فرایندی نهادی شده بدل می‌شود. نظام آموزشی منطبق با آن شکل گرفته است. فرصت‌های شغلی با وابستگی هرچه بیش‌تر به انواع رسمی موفقیت تحصیلی، قابل پیش‌بینی می‌شوند. «خود را جا کردن»، «پارتی‌بازی»، رابطه و بخت‌واقبال دیگر اهمیت کمتری خواهند داشت. در نتیجه، این‌طور به نظر می‌رسد که بخت‌واقبال برای صعود بیشتر در مقیاس اجتماعی ممکن است، حتی اگر در واقع چنین نباشد؛ و ناکامی، اگر نتیجه‌ی یک فرایند «منصفانه‌ی» گزینش باشد، ممکن است با رضای بیشتری پذیرفته شود. با وجود این، این استدلالی دووجهی است. پذیرش ناکامی اگر به معنای تصدیق «فرومایگی» ذهنی یک فرد باشد، می‌تواند ناپذیرفتی‌تر از پیش بشود. گذشته از این، دقیقاً خود نهادی‌سازی آموزش در مقام راه‌شاهانه‌ی موفقیت، می‌تواند انتظارات را تا جایی افزایش بدهد که با واقعیت زمخت محدودیت‌ها یا فرصت‌های موجود در تعارض قرار گیرند. در این‌جا باز هم پرسش اصلی پیرامون مؤلفه‌های سنجش‌ناپذیر روانشناختی شکل می‌گیرد، که چیز چندانی نیز در مورد آن‌ها نمی‌دانیم. اما کاملاً موجه است گمان کنیم که مطالبه‌ی آموزش، در سطوح پایینی مقیاس اجتماعی به سرعت در حال گسترش است. در واقع، این امر تاندازه‌ای، واکنشی است منطقی به اهمیت روبه‌رشد آموزش رسمی، در مقام مجرای اصلی تحرک اجتماعی؛ هرچه امیدهای کارگران بزرگسال برای ترقی خود آشکارا واهی از آب در می‌آیند، آمال‌وآرزوهایشان معطوف می‌شود به دورنمای زندگی فرزندان‌شان. اما با این حال، این تصدیق فزونی‌یافته‌ی اهمیت آموزش، مثال دیگری است از تضعیف تمایزات فرهنگی میان طبقات. اما دقیقاً این‌گونه است که

کارگران هرچه بیشتر برای آموزش و آینده‌ی شغلی فرزندان‌شان در آمال‌وآرزوهای «طبقه‌ی میانی» سهم می‌شوند، محدودیت‌های موجود و نابرابری‌های پابرجا در فرصت‌های آموزشی ناگزیر به سرخوردگی از آن آمال‌وآرزوها، به‌عنوان یک تجربه‌ی رایج، می‌انجامد. تاب آوردن چنین سرخوردگی‌ای ممکن است حتی دشوارتر هم باشد، زیرا محکوم شدن توأمان والدین و فرزندان به جایگاهی همیشه فرودست برگشت‌ناپذیرتر و فرجامین‌تر از گذشته است. ضعف و قوت عوامل متنوع تأثیرگذار کماکان ناشناخته است. از این رو، کفه‌ی ترازوی امکان‌های مختلف و نیز شکل‌های بروز سرخوردگی از آمال‌وآرزوها نیز قطعی و مشخص نیست. اما باین‌همه، در این مورد می‌توان این‌طور نتیجه‌گیری کرد که ظرفیت بالقوه‌ی اعتراضات اجتماعی دست‌کم می‌تواند به‌همان اندازه‌ای که روبه‌کاهش است روبه‌افزایش باشد. سرمایه‌داری معاصر خلق‌کننده‌ی تنش است میان آمال‌وآرزوهایی که به‌شکلی فزاینده همه‌گیر شده‌اند و فرصت‌هایی که بنا به خود سرشت ساختار طبقاتی، هم‌چنان محدود و با توزیع نابرابر پابرجا هستند.

### ۳. تغییرات در ساختار مشاغل

در طول این سده، سهم مشاغل یقه‌سفید در کل اشتغال در حال رشد بوده است. مفسران تاکنون در مورد دلالت‌های این روند، معمولاً اغراق کرده‌اند. آن‌ها گرایش داشتند که اهمیت برخی حقایق را نادیده بگیرند برای مثال: این که شکل بسیار چشم‌گیر «روند یقه‌سفید» در ایالات‌متحده، تاحدزیادی بازتاب چرخشی کلی از اشتغال کشاورزی به شهری بوده است؛ این که ترکیب مشاغل نیروی کار مردان بسیار کمتر از نیروی کار زنان تحت تأثیر قرار گرفته است و در میان مشاغل مربوط به زنان، کار «پیراهن سفید» به‌عنوان شکل غالب اشتغال، جایگزین خدمت خانگی شده است؛ و این که گسترش «بخش سوم» [tertiary sector] اقتصاد، نه‌تنها به‌طور نسبی شمار مشاغل یقه‌سفید بلکه به‌علاوه تاندازه‌ای مشاغل خدمت غیرخانگی را نیز افزایش داده است، به‌نحوی که بسیاری از این مشاغل از دست‌مزد پایین برخوردارند و مستلزم مهارت کمی هستند. باوجوداین، بی‌گمان چرخش در ساختار مشاغل به‌طورکلی، موجب کاهش سهم کار ناماهر و موقتی، و افزایش سهم کار یدی نیمه‌ماهر و انواع مختلف کار اداری شده است. افزون‌براین، اکثر این تفسیرها بیش از گذشته، به آینده معطوف بوده‌اند. با این که «روند کار یقه‌سفید» تا مدتی ادامه خواهد داشت، اما اتوماسیون در صنعت می‌تواند موجب رشد چشمگیر تعداد کارگران ماهر و تکنسین‌ها به جای رشد تعداد کارگران نیمه‌ماهر شود که در گذشته با ماشینی‌شدن صنعت و بدل شدن آن به تسمه‌نقاله‌ی تولید مرتبط بوده است. تاکنون این دورنماها به‌عنوان منبع دیگری از ثبات اجتماعی سرمایه‌داری در سطحی گسترده ستایش می‌شدند: تقویت نقطه‌ی مرکزی به‌جای «قطبی شدن».

بالین‌همه، مسائلی وجود دارد که تردید درباره‌ی چنین تفسیرهای ذوق‌زده و ازخودمطمئنی را موجه می‌سازد. توازن میان دو روند — از سویی روند اتوماسیون، همراه با تقاضای فزونی‌یافته‌ی آن برای مهارت و تخصص فنی، و از سوی دیگر ماشینی‌شدن مستمر شکل‌های قدیمی‌تر، همراه با اشتغال فزونی‌یافته‌ی کارگران نیمه‌ماهر در آن — کماکان نامعلوم است و ممکن است تا برقرار شدن توازن، برای مدتی نیز چنین باقی بماند. به‌کارگیری فرایند اتوماسیون می‌تواند امری تدریجی و نامتوازن باشد. بی‌گمان، در این مورد آنچه معیاری معنادار خواهد بود، نه رضایت کاری حاصل از «غنی‌سازی شغل» [۲] به‌خودی‌خود، که سودآوری است. از آن‌جا که سازمان اقتصادی سرمایه‌داری هیچ سازوکاری برای تقسیم سود و زیان‌ها ندارد، مقاومت در برابر اتوماسیون از جانب کسب‌وکارهای کوچک ممکن است چشم‌گیر باشد و از جانب اتحادیه‌های کارگری مسلماً چشم‌گیر خواهد بود. در واقع، چنان‌چه الگوی آمریکایی سال‌های اخیر گسترش یابد، مسلم است که مقاومت نیروی کار نیز رشد می‌کند — ناسازنمای نرخ بالای بی‌کاری در دوره‌ی رونق نیز به بقای خود ادامه می‌دهد. در این‌جا خطری پیش روی جنبش طبقه‌ی کارگر وجود دارد: خطر ایجاد تفرقه میان آن‌هایی که بیش‌ازهمه تحت تأثیر بی‌کاری فناورانه قرار گرفته‌اند — یعنی کارگران ناماهر و کارگران شاغل در صنایع در حال افول — و آن‌هایی که کارشان در بازار متغیر کمیاب و پرتقاضا است. اما پیش‌بینی‌ناپذیری و سرشت بالقوه فراگیر رخ دادن اتوماسیون و اثرات آن، اگر این خطر را برطرف نکند دست‌کم می‌تواند از آن بکاهد. از این‌رو، ابداع

فناورانه همان تنشی را ایجاد می‌کند که ادعا می‌شود از آن گذشته است. و از آن‌جا که منشاء چنین تنشی ذاتی سازمان اقتصادی سرمایه‌داری است، تنها از طریق همان نوع مداخله‌ی عمومی همه‌گیری می‌توان بر آن غلبه یافت که باز هم ادعا می‌شود در دوران معاصر دیگر موضوعیتی ندارد. اگر قرار باشد ثمرات و زیان‌های فرایند اتوماسیون هردو به اشتراک گذاشته شوند، باید از سوی جامعه شناخته شوند: در این صورت استدلال علیه مالکیت خصوصی و کنترل اقتصاد خصوصی از اهمیت زیادی برخوردار است. به‌علاوه، کمبود نیروی کار ماهر و متخصص فنی، هم‌چون وضعیت کنونی، می‌تواند مانع از ابداع فناورانه شوند. اما تا جایی که این کمبودها از طریق گسترش آموزش و کارآموزی مرتفع شوند، مزایایی که مهارت‌های جدید می‌تواند در بازار کار از آن خود کند کاهش خواهد یافت. این که «غنی‌سازی شغل» برآمده از اتوماسیون با افزایش رضایت کاری، رادیکالیسم سیاسی را کاهش خواهد داد، امری پیش‌بینی‌ناپذیر است؛ زیرا رابطه‌ی بین رضایت کاری و آگاهی طبقاتی تاکنون به‌واقع ناشناخته باقی مانده است. اما از منظر اقتصادی، هر گونه ظرفیت بالقوه‌ی «طبقه‌ی میانی» «اشرافیت کارگری» جدید متکی بر شرایطی در بازار کار است که از قضا مطلوب از آب درآمد اما احتمالاً نمی‌تواند ادامه داشته باشد. به‌طور کلی، ارزیابی‌های «خوش‌بینانه» از چرخش‌های کنونی و آتی در ساختار مشاغل، مبتنی است بر پاداش‌ها، شأن اجتماعی و شرایط متناظر با مشاغل مختلف. مزایای متعلق به مهارت‌های کمیاب، حتی اگر استمرار این کمیابی نامحتمل باشد، به‌طور تلویحی پابرجا و ماندنی انگاشته می‌شوند. به‌طور تلویحی فرض می‌شود که جایگاه سنتی و سرشت‌نماهای کار یقه‌سفید پابرجا می‌ماند، حتی اگر گسترش این نوع از کار تقریباً به‌یقین در حال تغییر دادن ویژگی‌های سنتی این کار باشد. عقلانی‌شدن، ماشینی‌شدن و شاید حتی اتوماسیون جزئی کار دفتری، تفرقه‌ی میان ناظران و سرپرست‌ها از سویی، و اپراتورهای اداری عادی از سوی دیگر را برجسته خواهد کرد؛ در این صورت، این گروه دوم به‌شکل فزاینده‌ای به جایگاه هم‌تایان بوروکراتیک کارگران یدی نیمه‌ماهر در صنعت تقلیل یافته است. بی‌شک، در این جهت روندی دیرپا در کار بوده است، اما روندی کند و تدریجی. محتمل است که این روند، با ازمیان‌رفتن مزیت سنتی کار دفتری عادی — یعنی مزیت وجود یک شانس معقول برای ترقی — شدت بگیرد و اهمیت بیشتری بیابد. نیروهایی که اکنون گرایش به مسدودکردن مجراهای پیشین تحرک روبه‌بالا برای کسانی دارند که پیشه‌ی خود را در سطوح پایین شغل‌های یقه‌سفید آغاز می‌کنند، پیش‌تر مورد بحث قرار گرفته‌اند. این که این نیروها و تغییرات مرتبط با آن‌ها — سرانجام — به همسان‌سازی اجتماعی و سیاسی کارگران دفتری عادی با طبقه‌ی کارگران یدی خواهد انجامید، مورد مناقشه است. تاریخ طولانی پیوندهای آن‌ها با طبقه‌ی میانی، این مسئله را با تردید همراه می‌کند. این دسته از تغییرات در جایگاه، شرایط و دورنمای آن‌ها می‌تواند نوع دیگری از واکنش‌ها را برانگیزد — که در اوضاع و احوال مشخصی، چنان که نمونه‌های تاریخی اخیر نشان می‌دهند، واکنش‌های چندان مطلوبی نیز نیستند. کماکان این نکته به‌قوت خود باقی است که تاویل گسترش مستمر کار یقه‌سفیدها به قوی شدن یک‌نواخت لایه‌های میانی «بائبات» جامعه، به معنای به‌کاربردن سنجه‌ای [yardstick] است که در حال حاضر اهمیتی کاهنده دارد.

#### ۴. توزیع قدرت

مناقشه‌ی مربوط به ساختار قدرت در سرمایه‌داری معاصر، پیرامون دو نظریه‌ی محافظه‌کارانه بوده است. نخست، نظریه‌ی «انقلاب مدیریتی» است؛ هرچند تفسیرهای این جریان در دوران پساجنگ تنها حامل تعداد بسیار معدودی از طنین‌های خوش‌بینانه‌ای بوده است که پیش‌تر در کتاب برنهام [Burnham] با همین عنوان، یعنی «انقلاب مدیریتی»، ابراز شده بود. دومین نظریه را می‌توان خیلی ساده و سرراست به‌عنوان نظریه‌ی «قدرت هم‌سنگ» [countervailing power] یا «پلورالیسم» دسته‌بندی کرد. در این‌جا لازم است هریک از این نظریه‌ها را بررسی کرد، هرچند ایجاز تاندازه‌ای ساده‌سازی در استدلال‌هایشان را ایجاد کند.

نظریه‌ی انقلاب مدیریتی در نمونه‌های پساجنگ آن، فرض می‌گیرد که با پخش‌شدگی فزاینده‌ی مالکیت سهام به‌شکلی گسترده، این مدیران اجرایی غیرمالک هستند که کنترل واقعی کسب‌وکار شرکتی را به‌دست می‌گیرند. به این دلیل که قدرت این «مدیران» از موقعیت‌شان در سلسله‌مراتب بوروکراتیک کسب‌وکار، و نه از ثروت‌شان، نشئت می‌گیرد، منافع و انگیزه‌هایشان با

مالک-کارسالارهای [owner-entrepreneur] قدیمی‌تر تفاوت دارد. کنترل آن‌ها بیش از آنکه معطوف به بیشینه‌سازی سود به معنای واقعی کلمه باشد، اهداف دیگری را دنبال می‌کند؛ اهدافی که ممکن است با بیشینه‌سازی سود در تضاد باشند: حفظ و رشد شرکت‌ها به عنوان هدفی غایی؛ منافع کارمندان، مشتریان و به طور کلی عموم مردم به همان اندازه‌ی سهام‌داران. چنانچه مخاطراتی وجود داشته باشند، برخاسته از تمرکز قدرتی هستند که از آن سازمان بوروکراتیک در کلیت آن است و این ربطی به توزیع ثروت خصوصی ندارند. این «مدیران» کنترل‌کننده، در هر صورت، یک حرفه را - و نه آن‌چنان که برنهام واهمه‌ی آن را داشت، یک طبقه‌ی حاکم واقعاً جدید را - شکل می‌دهند که اصول اخلاقی‌اش کارکردی متناسب با کسب‌وکار دارد. بنابراین، بنگاه اقتصادی خصوصی از درون مهارمی‌شود. از این رو، این‌طور نتیجه‌گیری می‌شود که ملی کردن دیگر موضوعیتی ندارد؛ هر چند به نظر دشوار بتوان این نتیجه‌گیری را با دلالت ضمنی این نظریه مبنی بر این که مالکیت خصوصی، به شکل سهام‌داری، دیگر هیچ کارکرد روشنی ندارد، سازگار کرد: سودها که به عنوان سود سهام توزیع شده است نمی‌تواند مشوقی برای کارآمدی مدیریتی باشد.

تا این‌جا به اندازه‌ی کافی به این نظریه پرداخته‌ایم. این تحلیل با این همه، ماهیت واقعی توزیع مالکیت حقوقی را پنهان می‌کند؛ به این دلیل که سهام‌داران - که صرفاً جزء بسیار کوچکی از کل جمعیت هستند - مشخصاً به سهام‌دارانی با سهمی اندک و معدودی با سهمی بسیار تقسیم شده‌اند. این امر درست است که پخش‌شدگی افزایش یافته است؛ این اقلیت و اکثریت نسبت به گذشته به ترتیب دارای سهمی نسبتاً بالاتر و پایین‌تر از کل سهام صاحب رأی هستند. اما تمایز پیشین کماکان پابرجاست. مالکیت سهام هم‌چنان در سطح بسیار بالایی متمرکز باقی مانده است. و دقیقاً به دلیل پخش‌شدگی، سهام‌داران بزرگ - شرکت‌ها یا افراد - صرفاً به سهمی روبه‌کاهش از کل سهام نیاز دارند تا نفوذی مؤثر بر خطمشی سازمان داشته باشند. لازم نیست که چنین نفوذی از رهگذر مداخله‌ی مستقیم در کنترل رسمی بنگاه اعمال شود و واضح است که اغلب نیز چنین اتفاقی نمی‌افتد. در عوض، این نفوذ می‌تواند از طریق اشتراک منافع کنترل‌کنندگان و سهام‌داران بزرگ عمل کند. مفروض گرفتن چنین اشتراک منافی به معنای توسل به گمانه‌زنی شبه‌متافیزیکی نیست؛ به این دلیل که کنترل‌کنندگان - رئیس‌ها و مدیران اجرایی رده‌بالا که تصمیم‌های خطمشی راهبردی و کلان به آن‌ها متکی است - به‌واقع خودشان صاحب سهام زیادی هستند؛ ثروتمندترین سهام‌داران در بین تمام گروه‌های اجتماعی قابل‌شناسایی در جامعه. دارایی‌های آن‌ها ممکن است در چند شرکت پخش شده باشد؛ در شرکت‌هایی که دفترهایشان در آن‌جا دایر است، سهم آن‌ها در مقایسه با سهام صاحب رأی معمولاً نسبتاً ناچیز - هر چند به طور مطلق قابل توجه - است. اما دشوار است باور کنیم که آن‌ها، به عنوان سهام‌دارانی ثروتمند، داوطلبانه اجازه دهند خطمشی‌شان را ملاحظاتی تعیین کند که در تضاد با بیشینه‌سازی سود در بلندمدت قرار دارد. صورت‌بندی‌های معاصر ایدئولوژی مدیریت، مطمئناً به مسئولیت‌های اجتماعی کسب‌وکار شرکتی اشاره دارند و در این مورد بی‌شک ریاکاری آگاهانه‌ای در کار نیست. اما به نظر هیچ دلیلی وجود ندارد که بگوییم آن سنج‌های غایی که خطمشی‌ها را تعیین و «مسئولیت‌های اجتماعی» را تعریف می‌کند، چیزی جز معیار بیشینه‌سازی سود است. خطمشی‌ها نسبت به بنگاه‌های اقتصادی کوچک مقیاس در سرمایه‌داری کلاسیک قرن نوزدهم، احتمالاً به‌شکلی کارآمدتر و «حرفه‌ای‌تر» معطوف به این هدف هدایت می‌شوند. به علاوه، ممکن است در یک دوره‌ی زمانی طولانی‌تر به ارزیابی سودآوری بپردازند - چنان‌که در مقایسه با سهام‌داران کوچک، شکی نیست که سهام‌داران بزرگ و نیز مدیران اجرایی شرکتی هردو چنین می‌کنند. اما در مورد وجود تضاد منافی درون‌ماندگار میان سهام‌داران بزرگ و کنترل‌کنندگان هیچ شاهد قانع‌کننده‌ای به عنوان دلیل و مدرک وجود ندارد. از چشم‌انداز اجتماعی، این دو گروه هر دو، یک هویت بینابینی [near-identity] می‌یابند: ثروت خصوصی از قدرت شرکتی خصوصی مجزا نیست.

اما اگر بنگاه اقتصادی سرمایه‌داری از درون مهار نشده، احتمالاً تاکنون از بیرون مهار شده است. چنین بن‌انگاره‌ای اصل اساسی نظریه‌ی «قدرت هم‌سنگ» در روایت‌های مختلف آن است؛ استدلال می‌شود که قدرت در میان گستره‌ی متنوعی از

گروه‌ها توزیع شده است. جهت‌گیری این گروه‌ها در مورد هر مسئله متفاوت خواهد بود؛ پیامد این وضعیت، توازن کلی و حتی شاید ایستا در قدرت پخش شده است که در آن هیچ مجموعه‌ی واحدی از منافع چیره نیست؛ تحکّم بوروکراتیک، یعنی همان «قانون آهنین الیگارشی»، ممکن است گرایش به این داشته باشد که در درون گروه‌ها و سازمان‌های منفرد رهبری را از بدنه مجزا کند؛ اما این نابرابری‌های قدرت الزاماً منطبق با نابرابری‌های سنتی طبقاتی، مالکیت و ثروت نیست. واضح است که در چنین تبیینی عنصری از واقعیت نیز وجود دارد. به‌علاوه باید روشن باشد که این عنصر کاملاً مشهود است: تمرکز **مطلق** قدرت در دستان هیچ گروه منفردی نیست. «نظریه» می‌تواند چیزی شبیه به یک «چارچوب مفهومی» برای واکاوی مسأله‌ی توزیع قدرت فراهم آورد؛ اما این چارچوب مفهومی نمی‌تواند جایگزین خود واکاوی شود. به این علت که دو پرسش اساسی را بی‌پاسخ می‌گذارد؛ نخست، تا کجا گروه‌های مختلف در ظاهر مجزا، که قدرت در میان‌شان توزیع شده است، در واقع نه نماینده‌ی منافع متمایز و متعارض، بلکه نماینده‌ی منافع تاحدزیادی مشابه در پوشش‌های نهادی متفاوت هستند؟ آنچه واکاوی دقیق‌تر می‌تواند فاش سازد نه تنوعی پراکنده از نفوذها بلکه خوشه‌بندی‌ای وسیع از منابع عمده‌ی فشار است. دوم، زمانی که این خوشه‌های عمده‌ی منافع شناسایی شده‌اند، توازن قدرت در میان آن‌ها در کدام نقطه برقرار شده است؟ پاسخ به این پرسش‌ها مستلزم بررسی ترکیب‌بندی گروه‌های مختلف فشار و نخبگان در میدان‌های نهادی اصلی قدرت است تا بتوان از منظر نیروگیری اجتماعی، اجتماعات هرروزه و جهت‌گیری‌های سیاسی-اقتصادی، درجه‌ی این‌همانی بین آن‌ها را مشخص کرد؛ اما این پاسخ هم‌چنین مستلزم بررسی مستقیم تصمیمات گرفته‌شده و سیاست‌های اعمال‌شده است. این وجه از پژوهش نیز نمی‌تواند — چنان‌که اغلب گمان می‌رود — صرفاً محدود شود به مشخص کردن پیامد تعارضات میان سیاست‌گذاری‌های بدیلی که به‌شکلی آشکار و صریح جمع‌بندی شده‌اند و دیدگاه‌ها؛ این که رصد کنیم تصمیم نهایی در موارد مشخص، به طرح‌ها و پیشنهادات عیان کدام‌یک از طرف‌های دعوا نزدیک است؛ به این دلیل که جمع‌بندی این طرح‌ها خود در درون محدودیت‌های یک ارزیابی تاکتیکی و «واقع‌گرایانه» از پیامد محتمل‌شان و در درون محدودیت‌های نهادینه‌شدن تعارض صورت می‌گیرد که پایه‌و‌اساس سیاست معاصر است. چنین نهادینه‌شدنی به این معناست که این تعارض از طریق مجموعه‌ای از سازش‌ها قاعده‌مند شده است که علاوه بر ابزار و رویه‌های تعارض، حوزه‌های تعارض در یک زمان مشخص را نیز تعریف می‌کند. از این‌رو، سازش به جزئی از حدومرزگذاری آغازین محدودیت‌های مناقشه بدل می‌شود؛ بدین ترتیب، عملاً صرفاً بخش کوچکی از گستره‌ی سیاست‌گذاری‌های بدیل مورد بحث و نیز جدال عمومی قرار گرفته است. در واقع، در برخی موضوعات، این بخش ممکن است چنان کوچک باشد که از اساس به‌نظر نرسد که تصمیمی «اتخاذ شده است» — گویی به‌شکلی خودکار برآمده از «عقاید رواج‌یافته‌ای» [ *cl i n a t e o f o p i n i o n* ] هستند که توسط همان سازش اولیه شکل گرفته‌اند. بنابراین، برای تعیین جایگاه قدرت باید ماهیت خود آن سازش را بررسی کرد؛ مختصاتی متعلق به آن طیف کوچک‌تر سیاست‌گذاری‌های بدیل، در درون گستره‌ی کاملی از بدیل‌های بیان‌کننده‌ی منافع بلندمدت و عینی گروه‌های معارض، که مناقشه‌های موجود عملاً، حتی برفرض موقتاً، به آن‌ها محدود شده‌اند.

اگر قرار باشد این معیارها برای بریتانیای معاصر در نظر گرفته شوند، واضح است که قدرت در ابعاد مهم آن، میان انبوهی از گروه‌های منفعتی گوناگون، و هریک با هویتی مجزا و متمایز، پخش نشده است. بلکه در عوض، با یک خوشه‌بندی قدرت روبرویم. گروه‌بندی غالب عبارت است از گروه کوچک و هم‌گونی از نخبگان ثروت و مالکیت شرکتی خصوصی که از نظر سیاسی در رهبری حزب محافظه‌کار سنگر گرفته‌اند؛ آنها به‌شدت در طیف متنوعی از هیئت‌های خصوصی و عمومی ظاهر می‌شوند یا با آن‌ها پیوند دارند؛ از پشتیبانی کلی خبرگزاری‌ها خاطرجمع‌اند، هرچند نه در سطح آشکارا سیاسی رسانه‌های جمعی‌ای که به‌طور عمومی کنترل می‌شوند؛ اعضای آن عموماً همگی دارای یک پس‌زمینه‌ی آموزشی مشترک و خاص هستند و با پیوندهای تقریباً نزدیک خویشاوندی و اجتماعات هرروزه با یکدیگر متحدند. شکل‌وشمایل کلی این نخبگان از دل تعداد زیادی از پژوهش‌های اخیر پیداست و مشابهت آن‌ها با ملاک‌های پیش از جنگ، تا حد بسیار زیادی تداوم حضور آن‌ها را

خاطر نشان می‌کند. گروهی از نخبگان هستند که با این که تکیه‌گاه اقتصادی‌شان سرمایه‌ی صنعتی و مالی است، کماکان واجد ویژگی‌های منحصرأ بریتانیایی خود هستند که تا اندازه‌ای میراث نجیب‌زادگی کشاورزی-تجارتی و اصیل‌زادگی دوره‌ی پیشاسرمایه‌داری است. این گروه نه گروهی به‌شدت بسته هستند — در واقع بخش زیادی از دوام آن‌ها می‌تواند نشئت گرفته از قابلیت جذب‌کنندگی آن‌ها باشد — و نه به‌شکلی یکپارچه متحد. اما تقسیم‌بندی‌های درونی همچنان منحصر به موضوعات مشخصی است و به سطح شکاف‌های عمده از نوع بادوام نمی‌رسد. چالشی که پیش روی قدرت‌شان است، نه از درون صفوف خودشان، بلکه از بیرون به میان می‌آید. این چالشی است که جنبش کارگری پیش می‌کشد: دیگر منابع محتمل چالش، یا جزئی و ناپایدار هستند، یا گرایش دارند در جنبش کارگری، به‌عنوان تنها مجرای اثربخش تقابل و اعتراض در بلندمدت، جذب شوند.

خیزش نیروی کار — که در تقابلی تمام‌عیار با گروه محافظه‌کار غالب، با یک رهبری سیاسی از نظر اجتماعی ناهم‌گون، اما از نظر پشتیبانی توده‌ای طبقه‌ی کارگر کاملاً هم‌گون همراه است — به‌وضوح قیدوبندی‌هایی بر اعمال قدرت توسط نخبگان اصلی تحمیل کرده است. به‌ویژه از زمان جنگ، در مقایسه با گذشته، حقوق مالکیت در حوزه‌های مشخصی محدود شده بود، مفاهیم منافع عمومی و تأمین اجتماعی بسط و گسترش یافت، فضاهای تعارض سیاسی مؤثر به سمت جناح چپ تغییر جهت داد. به‌صورت کلی، این تأثیرات فارغ از این که جنبش کارگری کنترل رسمی حکومت را در دست داشته یا نداشته باشد، به بقای خود ادامه می‌دهند. چرخش به راست در سیاست‌گذاری‌های اقتصادی و اجتماعی در بیشتر ۱۳ سال حاکمیت محافظه‌کارها مطمئناً قابل چشم‌پوشی نبود. اما این واقعیت که اکثر اقدامات حزب کارگر در دوره‌ی بعد از جنگ، کم‌وبیش دست‌نخورده باقی می‌ماند — و حتی اگر حزب کارگر در ۱۹۴۵ اکثریت را کسب نمی‌کرد، احتمالاً باز هم برخی از آن‌ها با اقدامات حزب محافظه‌کار دست‌کم تا اندازه‌ای انطباق می‌داشت — حاکی از محدودیت‌هایی است که وجود یک اپوزیسیون دائمی بر قدرت نخبگان عمده تحمیل کرده است. با این حال، از نظر میزان نفوذ هیچ تقسیم‌بندی «برابری» میان دو گروه وجود ندارد. حزب کارگر حتی زمانی که، از وجه قانونی، حکومت تشکیل می‌دهد همچنان در جایگاه اپوزیسیون باقی می‌ماند. حزب کارگر در طول شش سال که در دوره‌ی بعد از جنگ، اکثریت پارلمان را در اختیار داشت، در پیش‌برد اداره‌ی دستگاه حکومتی موجود، صرفاً تعداد بسیار معدودی از آن جنس تغییراتی را اعمال کرد که به‌عنوان سیاست‌های رادیکال موردنیاز بود. کنترل‌های اقتصادی — هم‌چون دوره‌ی جنگ — تا حد زیادی با عاملیت کسب‌وکارهای خصوصی اعمال می‌شد. ملی‌سازی به حوزه‌هایی کوچک، تخصصی‌شده و تا اندازه‌ای بدون سود محدود شده بود؛ اجرای این سیاست با درک منسجمی از استفاده از بنگاه‌های اقتصادی به‌عنوان ابزار سیاست عمومی همراه نبود؛ عضویت در هیئت‌مدیره‌ی این بنگاه‌ها، تاحدزیادی از جانب صاحبان کسب‌وکارهای خصوصی بود؛ و مسئولیت آن‌ها در قبال حکومت، پارلمان و عموم مردم محدود و مبهم بود. البته این نه به‌معنای انکار دستاوردهای راستین حکومت حزب کارگر در دوره بعد از جنگ است و نه چرخش به چپ واقعی‌ای که نتیجه‌ی آن بود. اما همچنان این امر به قوت خود باقی است که چالش پیش‌کشیده توسط جنبش کارگری، قدرت نخبگان مسلط یا حقوق مالکیت شرکتی خصوصی را که منبع اقتصادی این قدرت است صرفاً تعدیل کرده و به‌شکلی رادیکال محدود نکرده است. این که چنین [مسامحه‌ای] تاحدزیادی انتخاب خود جنبش کارگری بوده، تغییری در این واقعیت نمی‌دهد که پیامد آن عدم قطعیت دیرپای این جنبش در اهدافش بوده است. سازش نهادینه‌ای که سرشت‌نمای صحنه‌ی تعارض سیاسی است، به نقطه‌ای رسیده که همچنان به‌شکل قابل توجهی هم‌سو با منافع سرمایه است.

با این همه، در ایالات متحده، «توازن قدرت» کماکان به‌شکل شدیدتری از منافع سرمایه حمایت می‌کند. این امر چنان بدیهی است که شاید به‌نظر برسد توضیح بیشتری در این باره ضرورت ندارد. با این همه، تعجب‌آور است که حمایت از نظریه‌ی قدرت هم‌سنگ پرشورتر از هر جای دیگر، از جانب مفسران آمریکایی ابراز شده بود؛ و در سال‌های اخیر، شماری از همین مفسران به مقایسه‌ی الگوی «پلورالیستی» ادعایی در خصوص قدرت متنوع در ایالات متحده با الگوی «نخبه‌گرا» در بریتانیا پرداخته‌اند، که در مورد بریتانیا این‌طور استدلال می‌شود که تمرکز قدرت کماکان از سوی نگرش‌های رایج در مورد تمکین به «اقتدار مشروع» [legitimate authority]

پشتیبانی می‌شود. نمی‌توان منکر شد که ارزش‌های اجتماعی و سیاسی بریتانیا دربردارنده‌ی عنصری از چنین تمکینی هستند. اما استفاده از این عنصر به‌عنوان مبنایی برای سرشت‌نمایی جامع‌صحنه‌ی بریتانیا و نیز مغایرت آن با آمریکا، یکی از زنده‌ترین چرندیاتی است که می‌توان گفت. به این دلیل که چنین رویکردی به‌معنای نادیده‌گرفتن این واقعیت مهم است که در بریتانیا قدرت غالب سرمایه‌ی خصوصی به‌وسیله‌ی جنبش کارگری به چالش کشیده می‌شود که جناح اپوزیسیون آن، بیان‌نهادی‌شده‌ی خود را، علاوه بر حوزه‌ی صنعت، در حوزه‌ی سیاست می‌یابد. درست است که اثربخشی و رادیکالیسم چالش جنبش کارگری، به‌واسطه‌ی تداوم نسبی تمکین رهبری و بدنه‌ی این جنبش به شکل‌ها و نمادهای اقتدار سنتی تضعیف شده است. اما این چالش هم‌چنان به قوت خود باقی است، درحالی‌که در صحنه‌ی سیاسی ایالات‌متحده درعمل غایب است. ناکامی جنبش کارگری آمریکا برای ساختن و پرداختن یک بازوی سیاسی منسجم و پایدار، در الگوی عام جوامع صنعتی‌شده استثنایی شناخته‌شده است. دلایل این امر به‌شکلی وسیع، مدت‌ها مورد بحث قرار گرفته بود. اثرات این ناکامی آن بود که به‌طور کلی نسبت به هرجای دیگری، قدرت مالکیت خصوصی در ایالات‌متحده در معرض قیدوبندهای بسیار کمتری قرار گرفته است. برای مثال این اثرات در حوزه‌های رایج رفاه اجتماعی مشهود است، هم‌چون حوزه‌ی مسکن، برنامه‌ریزی استفاده از اراضی و مراقبت‌های پزشکی، که در تمامی این حوزه‌ها هر اقدامی که طرح یا اجرا می‌شود، با این فرض آغازین مشروط می‌شود که حقوق مستحکم مالکیت خصوصی و سود خصوصی مقدس است، به‌اندازه‌ای که حتی برای احزاب محافظه‌کار دیگر جوامع پیشرفته‌ی سرمایه‌داری صنعتی‌شده نیز غیرقابل‌تصور است. تا جایی که منافع متنوع و گروه‌های فشار در تصمیم‌گیری‌ها و جمع‌بندی سیاست‌گذاری‌ها مشارکت دارند یا کاری می‌کنند که صدایشان شنیده شود، آن‌ها صرفاً در بستر همان فرض آغازین عمل می‌کنند؛ و مرزهای «پلورالیسم» از این فراتر نمی‌رود. سازش موردبحث به حدی رسیده بود که «توازن قدرت» تا هم‌اکنون نیز به سمت جناح راست سنگینی می‌کند؛ و شکلی به خود گرفته بود که گستره‌ی واقعی مجادله‌ی سیاسی و نقد اجتماعی را، هرچند خارج از حوزه‌ی «حقوق مدنی»، به محدوده‌ای کوچک و بی‌اهمیت محدود کرده بود. در بریتانیا حضور یک جنبش کارگری سیاسی و به‌علاوه یک اقلیت چپ شبه‌نهادی‌شده، به‌رغم تمام عوامل بازدارنده‌ای که وجود داشت، فضای تعارض عملی، مباحثه‌ی واقعی و سطحی از ناهم‌نوایی قابل‌قبول را بسیار گشوده‌تر از ایالات‌متحده نگاه داشته بود.

## ۵. فرهنگ طبقاتی و هم‌بستگی طبقاتی

شواهد موجود تماماً نتیجه‌گیری کلان یکسانی را پشتیبانی می‌کنند: نابرابری‌های ساختاری جامعه‌ی سرمایه‌داری هم‌چنان کاملاً مشهود است. اختلاف‌ها در وضعیت اقتصادی، فرصت و قدرت به قوت خود باقی است - تعدیل این اختلاف‌ها، اصلاً اگر بتوان به آن قائل بود، صرفاً درون محدوده‌هایی نسبتاً کوچک رخ داده است. هیچ روند خودکار درونی‌ای در جهت کاهش افتراقات طبقاتی وجود ندارد. اما این امر ضرورتاً به این معنا نیست که سطوح عینی و پابرجای تقسیم‌بندی طبقاتی، همان سطوحی خواهند بود یا باقی می‌مانند که در درون‌شان آگاهی طبقاتی شکل می‌گیرد یا در امتدادشان تعارض رخ می‌دهد. از نمونه‌ی ایالات‌متحده کاملاً پیداست که نیازی نیست چنین تناظر کاملاً دقیقی برقرار باشد. این ادعای بسیاری از مفسران معاصر است که بریتانیا و به‌طور کلی اروپای غربی، از این نظر در حال پیمودن مسیر ایالات‌متحده هستند. در میان استدلال‌هایی که در حمایت از این ادعا ارائه می‌شود، برخی بر تقلیل‌یافتگی اهمیت یا رویت‌پذیری نابرابری تأکید می‌کنند؛ از این نظر که ناامنی‌های قدیمی زندگی طبقه‌ی کارگر کاهش یافته یا به کلی از میان رفته است؛ از این نظر که سطوح کلی گذران زندگی افزایش می‌یابد؛ از این نظر که فرصت‌ها برای تحرک اجتماعی فردی، با این‌که افزایش نیافته، از طریق نظام آموزش رسمی نهادینه شده است. چنان‌که سعی کردم نشان بدهم، از این واقعیت‌ها الزاماً چنین نتیجه‌گیری‌ای بر نمی‌آید. با این‌همه، دیگر استدلال‌ها تأکیدشان بیشتر بر فرسایشی کلی در تمایز فرهنگی زندگی طبقه‌ی کارگر و نیز در ویژگی‌های محیط محلی‌ای بوده است که فرض می‌شود آگاهی طبقاتی در میان کارگران، توان خود را به‌طور سنتی از آن‌جا کسب می‌کرد. تعلقات قدیمی به خویشاوندان، محل و الگوهای سنتی زندگی درحال سست‌شدن هستند؛ و از این‌رو، این‌طور القاء شده بود (به‌ویژه در مشارکت «چپ نو» در این مباحث)

که مبنای انسجام طبقاتی و رادیکالیسم سیاسی از میان رفته است؛ یک «حس بی‌طبقگی» یا حس هم‌ذات‌پنداری با طبقه‌ی میانی جایگزین ارزش‌های هم‌بستگی در گذشته شده است.

با این‌که شواهد به‌هیچ‌وجه کافی نیست، هیچ دلیلی برای تردید در این باره وجود ندارد که در برخی جنبه‌ها «الگوهای فرهنگ» طبقه‌ی کارگر در حال تغییر و متعاقباً از دست‌دادن تمایز خود است. به‌نظر معقول می‌رسد فرض کنیم که آن دسته از ویژگی‌های زندگی طبقه‌ی کارگر — که در گذشته به‌شکل چشم‌گیری متأثر از مواردی همچون سطوح پایین گذران زندگی به‌طور مطلق، نامنی بسیار شدید و جدافتادگی اجتماعی یا محلی قابل‌توجه بود — رنگ خواهد باخت؛ نشانه‌هایی نیز دال بر این روند وجود دارد. برای مثال، افتراقات طبقاتی در میزان مرگ‌ومیر به‌نظر می‌رسد تا درجه معینی روبه‌کاهش بوده است، یا الگویی پیچیده‌تر به‌خود گرفته است، به‌رغم این‌که اختلاف‌های نسبی در میزان مرگ‌ومیر خردسالان در بریتانیا تاکنون به‌شکل مشخصی ثابت مانده است. اختلاف‌های طبقاتی در میزان زادوولد در ایالات‌متحده و برخی کشورهای دیگر اخیراً تا حد زیادی کاهش داشته است. هرچند داده‌های مربوط به بریتانیا تاکنون تنها نشان‌دهنده‌ی علائم بسیار مبهمی از تغییری مشابه بوده است؛ اما به‌نظر قابل‌قبول می‌رسد که چنین تغییری در بریتانیا نیز رخ دهد. در واقع، دور از ذهن نیست که شیب آشنای تغییرات زادوولد ممکن است روندی معکوس بیابد. چنان‌چه افراد طبقه‌ی کارگر هرچه بیشتر آمال‌وآرزوهای مادی و آموزشی مشابه با طبقه‌ی میانی را به‌خود بگیرند و هم‌زمان نابرابری‌های مداوم، آن‌ها را از تحقق این آمال‌وآرزوها بازدارد، ممکن است آن‌ها اندازه‌ی خانواده‌های خود را به‌میزانی کم‌تر از عرفِ مرسوم طبقه‌ی میانی کاهش دهند. برای مثال، تاحدی شاهد نشانه‌هایی از چنین روند معکوسی در نروژ هستیم. فارغ از روندهای موجود در افتراقات زادوولد، بی‌شک اندازه‌ی مطلق خانواده در مورد طبقه‌ی کارگر، در مورد طبقه‌ی میانی نیز، به‌شکل چشم‌گیری کاهش یافته است. بی‌تردید این امر به‌خودی‌خود نقشی اساسی در دگرگونی سرشتِ عام زندگی خانواده‌ی طبقه‌ی کارگر داشته است. الگوی شهری سنتی بریتانیایی در پیوندهای وسیع و مستحکم خویشاوندی، همراه با نقش خانگی حاشیه‌ای‌تر مردان در خانواده‌ی هسته‌ای، احتمالاً پیامد فقر مادی و نامنی اقتصادی، نوسانات شدید در چرخه‌ی اقتصادی خانواده‌های دارای زادوولد زیاد و جدافتادگی محلی اجتماعات طبقه‌ی کارگر است. هرچند این الگو تداوم می‌یابد، اما به‌الگوی دیگری می‌انجامد که به‌هنجارهای خانواده‌ی طبقه‌ی میانی معاصر نزدیک‌تر شود. به‌نظر می‌رسد این فرایند بیشتر روندی طولانی و دیرپا باشد که نتیجه‌ی کاهش اهمیت علت‌های بنیادینی باشد که پیش‌تر اشاره شد، و نه چنان‌که ادعا می‌شود، محصولِ مشخص فرآیند پیراشهری‌شدن [suburbanization] بعدازجنگ. اما فرایند پیراشهری‌شدن هم‌چنین به‌عنوان جزئی از تغییری کلی‌تر در توزیع سکونت و شرایط زندگی طبقه‌ی کارگر مورد اشاره قرار می‌گرفت که اهمیت فراوانی به آن نسبت داده می‌شد. اجتماع تنگاتنگ، هم‌گون، تک‌صنعتی، تک‌طبقه و تک‌شغلی که از صنعتی‌گرایی آغازین شناخته‌شده بود، دیگر هم‌چون گذشته امری سنخ‌نما نیست. پیراشهرها و شهرهای جدید به‌مرور جای دهکده‌های معدن‌کاری و مناطق پارچه‌بافی و نواحی باراندازی را می‌گیرند. از رهگذر این تغییرات و برخی تغییرات دیگر، خیابان‌ها، می‌فروشی‌ها، کلوب‌های کارگران مرد در حال ازدست‌دادن اهمیت خود به‌عنوان مراکز ارتباط اجتماعی محلی هستند و این همه درحالی‌ست که در جهان امروز خانواده‌های طبقه‌ی کارگر به زندگی‌ای بیش‌ازپیش «خانه‌محور» سوق داده می‌شوند.

کماکان هیچ قطعیتی در مورد وسعت و شتاب تغییراتی از این دست در فرهنگ و محیط طبقه‌ی کارگر وجود ندارد. با این‌همه، اختلاف‌نظر اصلی نه درباره‌ی امور واقع بلکه در خصوص دلالت‌های آن‌ها است. استنتاج‌های بی‌حساب سیاسی و اجتماعی توأم با بی‌خیالی سرخوشانه و نه‌چندان مستندسازی صورت گرفته بود. نه‌تنها اظهار تأسف از تحلیل‌رفتن فرهنگ طبقه‌ی کارگر، به‌خودی‌خود بدل به واکنشی بابرور شده است — واکنشی که منعکس‌کننده‌ی یک نوستالژی عجیب و محافظه‌کارانه برای شیوه‌ای از زندگی است که در قالب نامنی، انزوای محلی و محرومیت شدید، از نظر مادی و نیز روانی شکل گرفته است. بلکه هم‌چنین این «تحلیل‌رفتنی فرهنگی» مدام با ادعای افول آگاهی طبقاتی و جایگزینی آن با مشغولیت‌های کوتاه‌بینانه در خصوص منزلت اجتماعی و «محترم بودن» یا بی‌علاقگی محض، معادل گرفته شده است. هیچ دلیلی و مدرک محکمی برای

این معادل گرفتن ارائه نشده است: صرفاً این طور فرض شده بود و اثباتی در کار نبود. در مبنا قرار دادن این حکم معمولاً فرضی اثبات نشده نهفته است که شایسته است به وضوح بررسی شود؛ این فرض که آن نوع وحدت طبقه‌ی کارگر که در کنش صنعتی یا به‌شکلی ویژه‌تر کنش سیاسی تجلی می‌یابد، قوت خود را از تعلقات ساده‌تر و صمیمی‌تر همسایگی و خویشاوندی می‌گیرد. متعاقباً مسلم انگاشته می‌شود که با تضعیف این تعلقات، از آن وحدت کاسته می‌شود. این فرض بسیار تردیدآمیز است؛ چون دلالت بر این دارد که هم‌بستگی طبقاتی — که دامنه‌ای جامعه‌گانی [societal] دارد و هیچ تمایز جزیی‌ای را میان افراد این منطقه و منطقه‌ای دیگر، از این یا آن نَسَب و این گویش و آن گویش برجسته نمی‌کند — ریشه در نوعی هم‌بستگی محدود منطقه‌ای دارد که دقیقاً آنتی‌تر خودش است. مورد تردید قرار دادن هم‌سانی ضمنی میان این دو آنتی‌تِز به‌معنای انکار تعلقات محلی به منطقه و شعل نیست که در گذشته در شکل‌دادن به تعلقات وسیع‌تر طبقاتی دخیل بوده است؛ اما تداوم این مداخله در گروهی فراروی از مبنای محدود آغازین هم‌بستگی بوده است. از این رو، در بسیاری از موارد، رشد و گسترش جنبش کارگری توان اصلی خود را از اجتماعات کارگری از نظر محلی منسجم و هم‌گون گرفته است، هم‌چون دهکده‌های معدن‌کاری در بریتانیا و مناطق چوب‌بری در اسکانداویا (برای مثال، هرچند نه در سده‌ی حاضر، به‌شکل قابل‌توجهی شهرهای کارخانه‌ای لانکشاير)؛ و خصوصیت صنایع جای‌گرفته در اجتماعاتی از این دست، هم‌چنان نشان‌دهنده‌ی سطح نسبتاً بالایی از میزان بروز کنش اعتصابی است. با این همه، به‌ویژه در سطح سیاسی، رشد نیروی جمعی جنبش کارگری دقیقاً در جداافتادگی محلی این یا آن اجتماع افول‌یافته‌ی طبقه‌ی کارگر رخ داد. هم‌بندی این دو روند صرفاً از روی تصادف نیست بلکه این دو به‌طور منطقی با یکدیگر مرتبط‌اند؛ به این دلیل که رشد یک جنبش در سطح ملی — برای مثال، متحدشدن معدن‌چیان ولز جنوبی با کارگران کشتی‌سازی شهر کلایدساید و دیگر کارگران در سرتاسر کشور — مستلزم افق‌هایی گسترش‌یابنده و جایگزینی (اگر نگوئیم سرکوب تمام‌وکمال) تعلقات محلی و منطقه‌ای با متعهدشدن به یک هدف مشترک، هرچند نه کاملاً روشن و مشخص، بود. به زبان فنی جامعه‌شناختی، پیوندهای «خاص‌گرایانه‌ی» همسایگی، خویشاوندی و فرهنگی منطقه‌ای هیچ مبنای بسنده‌ای برای حفظ تعلقات «عام‌گرایانه‌ی» دخیل در کنش سیاسی طبقاتی فراهم نمی‌کند.

این بسط و گسترش تاریخی در افق‌های پیش‌تر کوتاه‌بینانه، هم‌چنین در بردارنده‌ی دست‌کشیدن بیش‌ازپیش از اهداف و آمال و آرزوهایی بود که با تعاریف سنتی و ایستا محدود شده است؛ تجربه‌ی گذشته و معیارهای کاملاً محلی، دیگر قیدوبندی بر آمال جمعی یا فردی وضع نمی‌کنند. آن معیارهای سنجشی که کارگران براساس آن وضعیت خود و آینده‌ی فرزندان‌شان را قضاوت می‌کردند، بیش از پیش برآمده از، و مشترک با و بازتاب وضعیت‌ها و دورنمایی بودند که سرمایه‌داری صنعتی در اختیار یک اقلیت مرفه‌تر قرار می‌داد. در نتیجه، تصاحب آمال و آرزوهای «طبقه‌ی میانی» توسط طبقه‌ی کارگر پدیده‌ی جدیدی نیست. از این رو، نمی‌توان این فرایند در شکل معاصر آن، یا تضعیف کلی فرهنگ سنتی طبقه‌ی کارگر را که این فرایند بخشی از آن است، فرایندی قلمداد کرد که ضرورتاً می‌بایست آن را موجب رضامندی اجتماعی و عجز سیاسی دانست. برعکس، دقیقاً به این دلیل که این فرایند شامل مغایرتی مبنایی میان مطالبات عمومی و توزیع نابرابر ابزارهای برآورده کردن این مطالبات است، ظرفیتی بالقوه و مستمر برای اعتراض اجتماعی فراهم می‌کند؛ هرچه این مغایرت گسترش یابد، مطالبات «طبقه‌ی میانه‌ای» همگانی‌تر می‌شود.

## ۶. دورنمایی برای آینده

ذکر این نکته که چنین ظرفیت بالقوه‌ای برای اعتراض اجتماعی وجود دارد، به این معنا نیست که این بالقوه‌ی ضرورتاً به رادیکالیسم سیاسی فعال بدل خواهد شد. غیبت جنبش‌های برجسته‌ی سوسیالیستی طبقه‌ی کارگر در ایالات متحده، و سرشت دیرپای چشم‌اندازهای اجتماعی توأم با این غیبت، هر نوع روند چپ‌گرایانه‌ی قابل‌توجهی راه، دست‌کم فعلاً، نامحتمل می‌کند. با وجود این، در صورتی که، برای مثال، وحدت و تسلط منطقه‌ای دموکرات‌های جنوبی از میان می‌رفت، آرایش مجدد سیاست در آمریکا در راستای خطوط ایدئولوژیک صریح‌تر، می‌توانست بعید نباشد. این دورنماها در بریتانیا و به‌طور کلی در اروپا، کاملاً متفاوت

است، به این دلیل که در این نقاط، احزاب جناح چپ و طبقه‌ی کارگر، مجرای شناخته‌شده برای بیان سیاسی اعتراض اجتماعی در دسترس قرار می‌دهند. در واقع، مباحث تقریباً همین دهه‌ی اخیر به‌جای آن که روشنگر بوده باشند، به‌دلیل کاربست بی‌دقت شباهت‌های آمریکا در مورد صحنه‌ی سیاسی بریتانیا بیش‌تر ابهام‌زا بوده‌اند. بی‌شک در این‌جا نیز ممکن است درک تنش ذاتی تضاد میان آمال‌آرزوها و فرصت‌ها به‌وسیله‌ی «فراوانی» کلی کم‌رنگ شود؛ به‌وسیله‌ی این حکم کلی که سال بعدی آن‌چه امسال نداشت را به ارمغان خواهد آورد، یا به‌وسیله‌ی پیچیدگی آشکاری در سازمان اجتماعی که تشخیص منابع و هم‌پیوندی‌های دوسویه‌ی نابرابری‌های متدوام را هرچه دشوارتر می‌سازد. اما هرچند این امر محتمل است، به‌هیچ‌وجه قطعی نیست. یک دلیل آن می‌تواند این باشد که ما به‌واقع هیچ دانشی از سرشت و میان‌کنش نگرش‌های اجتماعی-روانشناختی دخیل در این امر نداریم. آن‌چه مباحث سال‌های اخیر بر دانش ما افزوده است، چیزی نبوده جز مجموعه‌ای از حدس‌ها و فرضیات مخدوش. دلیل دیگر می‌تواند این باشد که فراوانی کلی را نمی‌توان مسلم انگاشت. برعکس، به‌نظر می‌رسد که ناامنی‌ها و توزیع تصادفی نفع‌وزبان‌های هم‌بسته با خود فرایند گسترش اقتصادی، تغییر صنعتی و ابداع فناورانه بتوانند نابرابری‌های ساختاری در سازمان اجتماعی فعلی را در آینده عیان‌تر از پیش سازند. و دلیل دیگر این است که روندهای سیاسی اخیر هیچ معیار و محکی در این راستا ارائه نمی‌دهند، هرچند اغلب فرض می‌شود که چنین معیاری به دست دهند. از این‌رو، شکست حزب کارگر در انتخابات دهه‌ی ۱۹۵۰ نه نشانه‌ی کاهش حمایت طبقه‌ی کارگر یدی بلکه نشانه‌ی کاهش حمایت اقلیتی از لایه‌های غیریدی جمعیت از حزب است - این لایه‌ها هم‌چنین به‌مرور سهم فزاینده‌ای از حوزه‌ی انتخابی را تشکیل می‌دهند. براساس یک مجموعه‌ی منتشرشده‌ی نظرسنجی افکار، که سرتاسر دوره‌ی بعد از اوایل دهه‌ی ۱۹۴۰ را پوشش می‌دهد، حمایت طبقه‌ی کارگر یدی از حزب کارگر در دهه‌ی ۱۹۵۰ در مقایسه با دهه‌ی قبل، اگر رشدی داشته، رشد کندی بوده است.

مشخص است که این نکته به معنای صحه گذاشتن بر «بورژوازی شدن» [embourgeoisement] و محو تعلقات سیاسی طبقه‌ی کارگر نیست - هرچند درست است که ما باید درباره‌ی مؤلفه‌های بنیادی و درباره‌ی تغییرات جهت‌گیری‌های سیاسی‌ای که ممکن است در درون زیرگروه‌های مشخص دو دسته‌بندی اصلی، یعنی کارگران یدی و غیریدی، رخ داده باشد، بسیار بیش از آن‌چه تا کنون می‌دانیم بر دانش خود بیفزاییم. از این قضایا می‌توان تاکتیک‌های کوتاه‌مدت و فوری متنوعی را استنتاج کرد. اما یک چیز کاملاً مشخص است، آن هم این که سیاست رهبری حزب کارگر در «تلطیف» تصویر حزب به‌منظور جذب بیشتر آرای طبقه‌ی میانی، دست‌کم تا کنون، نتایج مثبت و پابرجایی نداشته است. البته می‌توان استدلال کرد که این تصویر کماکان به‌اندازه‌ی کافی «تلطیف نشده است». هم‌چنین می‌توان این‌طور نیز استدلال کرد - و این بار به‌شکلی قابل‌قبول‌تر از پیش - که پی‌گرفتن چنین سیاستی به بیان ساده سرایی بیش نیست. خود رقابت با حزب محافظه‌کار، اگر از زاویه‌ی «مشروعیت» قدرت، «مسئولیت‌پذیری» و «کارآمدی» به چارچوب کلی ساختار اجتماعی-اقتصادی موجود بنگریم، احتمالاً همیشه به سود حزب محافظه‌کار است؛ اثر بلندمدت این رویه، احتمالاً بیگانگی سیاسی پایگاه تثبیت‌شده‌ی و تاکنون پایدار، هرچند نه به‌شکلی چشم‌گیر روبه‌رشد - حزب کارگر در میان طبقه‌ی کارگر از زاویه‌ی حمایت سیاسی است. بقای مؤثر حزب کارگر در گروهی ظرفیت آن برای حفظ میزان حمایت فعلی آن و نیز گسترش نفوذ آن بر بخش‌هایی از جمعیت - چه یدی و چه غیریدی - است که تاکنون رأی نمی‌دادند یا علیه حزب رأی می‌دادند اما تا حد زیادی وضعیت اجتماعی-اقتصادی مشابهی با اکثر حامیان حزب کارگر دارند. چنین هدفی قطعاً نمی‌تواند بر مبنایی پایدار از طریق وعده‌های اصلاحات معتدل، کارآمدی اقتصادی و بدنه‌ی اجرایی «پویا» محقق شود، هرچند تحقق هر یک می‌تواند به‌خودی‌خود واجد ارزش باشد؛ به این دلیل که حزب محافظه‌کار می‌تواند معمولاً - هرچند نه ضرورتاً همیشه - باموقفیت در این حوزه‌ها به رقابت بپردازد؛ و از مزیت افزوده‌ی - دست‌کم در نظر برخی از بخش‌های حاشیه‌ای و تعیین‌کننده در حوزه‌ی انتخابی که حزب کارگر برای بقای خود به آن‌ها نیازمند است - هاله‌ی جایگاه و تجربه‌ی خود برخوردار است. در بلندمدت (و تا اندازه‌ی قابل‌توجهی اکنون در کوتاه‌مدت، چنان‌که وقایع تقریباً همین ۱۸ ماه اخیر نشان می‌دهند) محافظه‌کاران در راستای منافع خودشان، در اتخاذ شماری از طرح‌های پیشنهادی برای اصلاحات معتدل به‌اندازه‌ی کافی انعطاف‌پذیرند؛ برای مثال در بازتعریف معیار

کارآمدی اقتصادی و حتی کنار گذاشتن برخی سنت‌های بی‌معنای تشریفاتی و آماتوریزم آقامنشانه که میراث حکومت و صنعت بریتانیا از سازش فرهنگی میان نجیب‌زادگان و بورژوازی در میانه‌ی سده‌ی نوزدهم، به‌منظور سازگاری بیش‌ازپیش با نیازهای اقتصاد سرمایه‌داری صنعتیِ اواخر سده‌ی بیستم است. با این‌همه، هیچ‌یک از این امور چالشی جدی برای ساختار مستقر قدرت و مالکیت نیستند. به‌همین سبب، هیچ‌یک نیز به‌شکلی بنیادی نابرابری‌های عمده و مداوم را که ذاتی این ساختار است تحت‌تأثیر قرار نخواهد داد. و همین نابرابری‌ها هستند که ظرفیتی بالقوه برای یک برنامه‌ی سیاسی رادیکال ایجاد می‌کنند؛ و به این دلیل که سرشت‌نمای شرایط لایه‌های «میانی» روبه‌پایین و نیز طبقه‌ی کارگر یدی هستند، یگانه پایگاه پایدار برای حفظ و گسترش حمایت از حزب کارگر را فراهم می‌کنند. گسترش موفقیت‌آمیز چنین حمایتی امری تضمین‌شده نیست. اما در صورتی که معیارها معطوف به راهبرد سیاسی بلندمدت باشند، راه دیگری نیز وجود ندارد؛ و در صورتی که معیارها معطوف به آن اخلاقیاتی باشد که صحت این نابرابری‌های ساختاری در نظم اجتماعی موجود را رد می‌کند، هیچ توجیهی نیز برای یک سیاست‌گذاری به‌طور راستین سوسیالیستی وجود ندارد.

ممکن است گفته شود که ده یا پانزده سال گذشته، حاکی از غیبت حمایت همگانی درخور برای یک چرخش به‌چپ اساسی در سیاست بوده است. نسبت دادن این‌چنینی میان‌رویی یا بی‌علاقگی سیاسی به حوزه‌ی انتخابی حزب کارگر و نه به رهبری حزب، مصداق سر و ته گرفتن شیپور است یا دست‌کم از مجهول معلوم را نتیجه گرفتن. پایان حکومت حزب کارگر در ۱۹۵۰، روی هم رفته، پیامد تردیدهای درونی موجود در کابینه و مقام‌های عالی‌رتبه‌ی حزب بود. از آن زمان به بعد — و این چند ساله‌ی اخیر نیز از این قاعده مستثنی نیست — هیچ تلاش پی‌گیری برای ارائه‌ی یک سیاست حمله‌ی مستقیم به ساختار موجود قدرت و مالکیت صورت نگرفته است که موضوعیت چنین سیاستی را در جهت کاهش نابرابری‌های شرایط، فرصت و کامیابی انسانی که ذاتی این ساختار است، نشان دهد و با تأکید بر فراگیربودن و پیوند متقابل این نابرابری‌ها، ارتباط این نابرابری‌ها، منابع‌شان و اقداماتی که در مواجهه با آن‌ها لازم است، را با مسائل کلان‌تر مناسبات بین‌المللی، دفاع، کمک‌های اقتصادی و سیاست‌گذاری فرهنگی ملی که آن‌ها را گرفتار کرده است نشان دهد. حتی طرح‌هایی که فی‌نفسه سرشتی رادیکال یا دست‌کم رنگ‌وبوی رادیکال دارند، به‌شکل **موردی** و تدریجی ارائه شده بودند. خلاصه‌این‌که، هیچ تلاش منسجمی در بهره‌گیری از این ظرفیت بالقوه برای نقد اجتماعی کارآمد صورت نگرفته است. این شکست را باید دست‌کم در وهله‌ی نخست، به‌عنوان پیامد آن چیزی قلمداد کنیم که آن را نهادی شدن مبارزه‌ی طبقاتی نامیده‌اند. دستیابی حزب کارگر به آن نفوذی که درعین‌حال تا کسب قدرت فاصله دارد، مستلزم سازمان بزرگ‌مقیاس، بوروکراتیزه‌شدن حزب و ساختارهای اتحادیه و مهم‌تر از همه ایجاد یک **قرار موقت** [modus vivendi] تنظیم‌شده با طرف مقابل بوده است. این روندها فی‌الغالب نه اجتناب‌پذیر هستند و نه تأسف‌آور. اما این خطر را با خود دارند که **قرار موقت** به‌جای موقتی بودن دائمی بشود، یعنی از طرف مجریان آن، مزیتی درخود تلقی شود و نه گامی تاکتیکی در مسیر حرکت. در نتیجه، حوزه‌ی تعارض سیاسی به همان اندازه‌ی ابزارهای آن محدود شده است؛ و حساسیت دستگاه سازمانی به ظرفیت‌های بالقوه برای تغییر، که در سطحی وسیع‌تر در جامعه نهفته است، کاهش یافته است. بی‌تردید، در بریتانیا نه شاهد انجماد تمام‌وکمال **وضع موجود** [status quo] بوده‌ایم و نه شاهد تصلب شریان‌های بوروکراتیک جنبش کارگری به‌شکل نهایی و برگشت‌ناپذیر. به همین دلیل است که حضور مستمر اقلیت جناح چپ به‌عنوان کانون ستیزه‌گیری افزایش یافته است. اما به‌رغم این که مجراهای ارتباط به‌شکل قابل‌توجهی آزادند و رهبری حزب نسبت به تفسیرها از نیازهای کنونی و آتی، به‌جای نیازهای مستقیماً برآمده از حفظ هرروزه‌ی **قرار موقت**، حساسیت نشان می‌دهد، این خطر به‌قوت خود باقی است که ممکن است ظرفیت بالقوه برای اعتراض اجتماعی رادیکال که ذاتی نابرابری‌های ساختاری متداوم جامعه است، بیان سیاسی رادیکالی نیابد. درعوض برای مثال ممکن است موجد یک الگوی غالب بی‌تفاوتی سیاسی منفعلانه باشد که در مقیاس‌های پیش‌بینی‌ناپذیر همراه شود با مواردی هم‌چون موج‌های نامعقول خصومت علیه سازمان بزرگ‌مقیاس به‌معنای واقعی آن؛ کش اعتصابی غیررسمی که جهت‌گیری منطقه‌ای و محدود دارد و فاقد هماهنگی است؛ عنصر مستمر جنایت‌های دارودسته‌های

نوجوانانه و بیگانه‌هراسی؛ یا دیگر تجلی‌های تنش اجتماعی - که هریک مجزا از دیگری برآمده از منشأیی مشترک و فاقد تمرکز و هدایت یک چشم‌انداز و هدف سیاسی مشترک هستند. این موارد گرچه همگی امکان‌پذیرند اما به هیچ‌وجه اجتناب‌ناپذیر نیستند.

## یادداشت‌ها

\* این مقاله ترجمه‌ای است از:

J. H. Westergaard. "Capitalism Without Classes?" *New Left Review*, No 26 (July-August 1964) pp 10-30.

لینک مقاله:

<https://newleftreview.org/I/26/j-h-westergaard-capitalism-without-classes>

۱. برای این مرور و بررسی به‌شکلی گسترده از نوشته‌ها و آثار مرتبط استفاده کرده‌ام که ذکر کامل همه‌ی منابع یا صرفاً منابع اصلی در چنین نوشته‌ای امکان‌پذیر نیست. بنابراین، به‌جای فهرست کردن معدودی منبع که دل‌بخواهانه انتخاب شده‌اند، از ذکر منابع به‌کلی صرف‌نظر کردم؛ البته با پوزش از تمامی کسانی که از ایده‌ها و شواهدشان بدون ذکر نام بهره برده‌ام یا نقدشان کرده‌ام.
۲. *job enlargement*: در یک سطح سازمانی مشخص، وظایف متنوعی وجود دارد که هریک به‌طور تخصصی برای یکی از جایگاه‌های شغلی تعریف شده است. درمقابل، «غنی‌سازی شغلی» به‌معنای تعریف طیفی متنوع از وظایف برای یک جایگاه شغلی است تا با ایجاد تنوع برای کارکنان، موجب رضایت کاری و انگیزش آن‌ها شود.